



چهره‌استعمارگر ، چهره‌استعمارزده

نوشته‌ی آلبریتی

چاپ چهارم

ترجمه
هما ناطق

چهره‌استعمارگر ، چهره‌استعمارزده

نوشتۀ البرمّی

ترجمۀ هما ناطق



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۲۰۴۲ مورخ ۱۶/۱۱/۲۵۳۶

بها ۲۴۵ ریال

آلبرمی

Albert Memmi

چهره استعمارگر، چهره استعمارزده

Portrait du Colonisé Précède de Portrait du Colonisateur

چاپ اول ، اسفند ماه ۱۳۴۹ ه. ش. تهران

چاپ دوم ، مرداد ماه ۱۳۵۱ ه. ش. تهران

چاپ سوم ، خرداد ماه ۱۳۵۴ ه. ش. تهران

چاپ چهارم ، ۲۵۳۶ تهران

چاپ و صحافی، شرکت افست (سهامی عام)

تعداد ۱۱۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

فهرست

۷

مقدمه

چهره استعمارگر

۱. مفهوم مهاجرت به مستعمره ۱۵
۲. استعمارگری که منکر خویش است ۲۲
۳. استعمارگری که نقش استعمارگر خود را می‌پذیرد ۶۰

چهره استعمارزده

۴. چهره افسانه‌ای استعمارزده ۹۷
۵. موقعیت استعمارزده ۱۱۰
۶. دو پاسخ استعمارزده ۱۴۲
۷. نتیجه ۱۶۸

به یاد جلال...

مقدمه

فقط «جنوبی» صلاحیت گفتگو از بردگی را دارد زیرا سیاه را می‌شناسد، مردمان منزه و انتزاعی شمال فقط انسان را می‌شناسند که مفهومی است کلی: این استدلال خوش‌آیند هنوز هم یکار می‌رود: بویژه در ایالت هوستون، در روزنامه‌های اورلئان جدید و بعد هم - از آنجا که بالاخره هرکس نسبت به یک نفر احساس «شمالی‌گری» می‌کند، در الجزایر فرانسه! روزنامه‌های الجزایر یادآور می‌شوند که تنها «مستعمره‌چی» حق دارد دربارهٔ مستعمره قضاوت کند و دیگران یعنی ما «مرکز نشینان» کم تجربه‌ایم: پس صحرای سوزان افریقا را یا باید از دریچه چشم آنان بنگریم یا جز آتش نبینیم!

من به کسانی که هنوز تحت تأثیر این نوع تهدیدها قرار می‌گیرند سفارش می‌کنم که «چهرهٔ استعمارگر و چهرهٔ استعمارزده» را بخوانند زیرا تجربه‌ای است ضد تجربه! این نویسندهٔ تونس قبلا در کتاب «مجسمهٔ نمکی» دوران تلخ جوانی خود را شرح داده‌است. خود او کیست؟ استعمارگر است یا استعمارزده؟ خواهد گفت نه اینم و نه آن! شما شاید بگوئید هم این است و هم آن! نتیجه در هر حال یکی است. «ممی» خود جزو گروه‌های بومی ولی غیرمسلمان است: «باموقعیتی کم و بیش برتر از گروه استعمار-زدگان... و برکنار... از گروه استعمارگران» باینکه اینان او را از کوشیدن به منظور ادغام شدن در جامعهٔ اروپائی کاملاً ناامید نمی‌سازند. افراد این گروه که با طبقهٔ کارگر بستگی حقیقی دارند و به خاطر امتیازهای ناچیز از آنان جدا افتاده‌اند در هدم آسایش مدام بسر می‌برند. «ممی» این همبستگی و این جدائی دوجانبه را احساس کرده است: یعنی جریانی که استعمارگران را در مقابل استعمارزدگان قرار می‌دهد و استعمارگرانی را

که «منکر نقش خویشند» در برابر استعمارگرانی می‌نهد که «نقش خویش را می‌پذیرند». او این نکته را نیک درک کرده است و آن را به‌عنوان تضاد درون خویش احساس نموده. ممی در کتاب خود بخوبی بیان می‌کند که این آزارهای درون یعنی به‌دل‌گرفتن زدوخوردهای اجتماعی هرگز صورت مبارزه واقعی به‌خود نمی‌گیرد اما آنکه این رنج را می‌برد اگر نسبت به خویشتن آگاه باشد می‌تواند با سخن گفتن از خود روشن‌گر دیگران گردد: این فرد مشکوک که «در روز درگیری نیروئی است بسی ناچیز» نماینده هیچکس نیست لیکن چون همه در او جمعند صدیق‌ترین شاهدها خواهد بود. اما کتاب «ممی» بازگوئی یادبودها نیست و اگر ناشی از خاطرات است نویسنده آنها را تجربه کرده و اثر او تجربه‌ای شکل یافته است. در میان غضب و نژاد دوستی استعمارگران و ملت آینده‌ای که به‌دست استعمارزدگان ساخته خواهد شد (و او را به‌گمان خویش در آن جای نخواهد بود) ممی می‌کوشد تا با ویژگیهای گروه خود زندگی کند و از فراز این خصوصیت به‌عمومیت رسد، نه بدانسان که هنوز وجود ندارد لیکن به‌آن خردی رسد که برنده است و خود را بر همه چیز تحمیل می‌کند این الر ساده و روشن از شمار «ریاضیات شورانگیز» می‌باشد و واقمیت آرام آن نشانی از رنج و خشم گذشته است.

بی‌شک از این روست که می‌توان ممی را به‌خاطر نوعی ایده‌آلیسم ظاهری مورد سرزنش قرار داد. در اساس همه چیز گفته شده است ولی در نحوه تنظیم مطالب است که سر به‌سرش خواهم گذاشت. مثلاً شاید بهتر می‌بود اگر نویسنده نشان می‌داد که استعمارطلب و قربانی او بیکسان اختناق دستگاه استعماری را احساس می‌کنند. این ماشین سهمگین که از دوران جمهوری سوم بوجود آمد پس از آنکه مدتی به‌مراد استعمارگران چرخید امروز برضد منافع آنان می‌گردد و خطر نابودکردنشان را در بر دارد. در حقیقت تبعیض نژادی در این نظام ثبت است. مستعمره موادفدائی و مواد خام را به‌بهای ارزان می‌فروشد و از مرکز کالاهای صنعتی را به‌بهای بسیار گران می‌خرد و این تجارت عجیب برای دوطرف هنگامی سودبخش است که بومی برایگان یا تقریباً برایگان کارکنند این خرده‌کشاورز روزمزد حتی روی هم‌بستگی تنگدست‌ترین اروپائیان هم نمی‌تواند حساب

کند. همه بهتر از او زندگی می‌کنند حتی خرده مستعمره‌چیان که خود توسط مالکین استثمار می‌شوند ولی باز در مقام مقایسه با استثمارزدگان امتیازات بیشتری دارند. درآمد متوسط يك فرانسوی ده برابر يك مسلمان است و انگیزه تشنج نیز در همینجاست: برای این‌که دستمزدها و هزینه زندگی در سطح پائین نگه داشته شود باید رقابت شدیدی میان کارگران بومی ایجاد گردد پس میزان زاد و ولد افزایش می‌یابد لیکن چون ثروت این کشور در اثر غصب استثمارگران محدود شده است، وضع زندگی مسلمانان نیز به سبب همین درآمدها روز بروز وخیمتر می‌شود و مردم در کمبود غذائی دائم بسر می‌برند. فتح این کشور به یاری زور و خشونت انجام گرفته است پس استثمار و ستم ادامه خشونت یعنی حضور ارتش استثمارگر را ایجاد می‌کند. اگر وحشت بر سر تا سر جهان حکمفرما می‌بود در اینجا نیز این تضادها بوجود نمی‌آمد لیکن استثمارگر در خارج از مستعمره یعنی در مرکز از آزادیها و مزایائی برخوردار است که نظام استثمار، استثمارزده را از آنها محروم می‌کند. همین نظام است که به منظور کاستن میزان دستمزد افزایش جمعیت را تشویق می‌کند و باز اوست که بومیان را از ادغام شدن در این جامعه باز می‌دارد. اگر ایشان نیز حق رأی داشتند نسبت تعداد افرادشان دستگاه را در لحظه‌ای از هم می‌پاشید. استثمار حقوق انسانی را از انسانهایی که به نیروی قهرتحت سلطه خود گرفته سلب می‌نماید و به قول مارکس در شرایط «مادون آدمی» نگه می‌دارد: تبعیض نژادی حتی در اعمال و در نهادها و در کیفیت مبادلات و تولید ثبت است. مقررات سیاسی و اجتماعی متقابلاً یکدیگر را تحکیم می‌کند زیرا که بومی فروتر از انسان است و اعلامیه حقوق بشر درباره او صدق نمی‌کند، بلکه بعکس چون حقی را دارا نیست بی‌پناه در میان نیروهای غیر انسانی طبیعت و قوانین بیرحم اقتصاد رها شده است. تبعیض نژادی باز در همینجاست: در اعمال استثمارگر است و هر لحظه با گردش دستگاه آفریده می‌شود و تکیه‌اش بر آن روابط تولیدی است که انسانها را به دو گروه تقسیم می‌کند. گروهی که به انسانیت و امتیاز با يك نظر می‌نگرد و انسان بودن او در استفاده آزادانه از حقوق اوست و گروهی که عدم حقوق صحنه‌ای است بر بینوائی و گرسنگی و نادانی و مادون انسان

بودن او. من همیشه بر آن بوده‌ام که اندیشه‌ها در اشیا نقش می‌بندند و بشر آنها را دربر دارد، پیش از آنکه بیدارشان کند و به منظور بیان موقعیتی خویش ابرازشان دارد همچنان که محافظه‌کاری، تبعیض نژادی و روابط دو پهلو با مرکز در مستعمره‌چی بیش از آنکه او احساس برتری و قیصری نماید نقش بسته‌اند.

مسلماً «ممی» به من خواهد گفت که منظور او نیز جز این نبوده‌است، می‌دانم^۱. شاید اصلاً حق با ممی باشد زیرا او افکار خویش را به ترتیب تجربیات بیان می‌نماید و از لابلای نیات انسانی و روابط سرآمده صداقت این تجربیات را ضمانت می‌کند. رنج نویسنده اول از رابطه خود با دیگران و سپس از رابطه خود با خویشان است و از کندوکاو دز تضادهائی که آزار درونش گشته به نهادهای عینی پی می‌برد و همه این برخوردها را آنچه‌ان که هست، دست نخورده و سرشار از «ذهنیت» به ما ارائه می‌دهد.

از این شوخیها بگذریم اثر ممی روشنگر چندین حقیقت مهم است اول اینکه مستعمره‌نشین خوب و بد وجود ندارد تنها استعمارطلبان موجودند و در میان آنها چند تنی واقعیت عینی خویش را منکرند، بادستگاه استعمار پیش می‌روند و همه روزه آنچه در عالم خیال محکوم می‌کند در عمل انجام می‌دهد و با هر یک از اعمال خویش دستگاه استبداد را تحکیم می‌بخشد. این افراد هیچ نوع دگرگونی را سبب نخواهند شد و به درد هیچکس نخواهند خورد و آرامش خیال را در پریشانی خاطر خواهند یافت و بس! اما سایرین، که اکثریت نیز با آنهاست یا نقش خود را پذیرفته‌اند یا بزودی خواهند پذیرفت.

ممی به طرز جالبی دنباله جریاناتی که بالاخره منجر به توجیه و خودبخودگی استعمارگر می‌شود، شرح می‌دهد: محافظه‌کاری پدیدآورنده انسانهای «متوسط» و معمولی است. حال چگونه این برگزیدگان غاصب که از متوسط بودن خود نیز آگاهند می‌توانند وسایل کسب امتیازات خویش را ایجاد کنند؟ یک راه بیشتر ندارند: تحقیر استعمارزده از برای بزرگ

۱. ممی می‌گوید که موقعیت استعماری سازنده استعمارگر است همانگونه سازنده استعمارزده می‌باشد فرق میان عقیده من و او در این است که آنچه‌او موقعیت می‌داند من نظام می‌نامم. (سارتری)

کردن خود، انکار انسان بودن بومی و شناساندن او به عنوان حرمان محض، در این اشکالی موجود نیست بویژه که نظام دستگاه استعمارزده را از همه چیز بی بهره نموده و حتی در ایشیا نیز استعمارطلبی و فکر استعمار را نقش زده است و از جنبش همین ایشیاست که جای استعمارگر و استعمارزده همزمان تعیین می‌گردد و ستمگری خودبخود توجیه می‌شود و ستمگران با همه قوا به تولید و پاسبانی رنجبائی می‌کوشند که استعمارزده را به چهره‌ای که به دیده استعمارگر درخور اوست نزدیک کند مستعمره‌چی خود را قابل بخشش نمی‌داند مگر با کشتن تدریجی خصمال آدمی در استعمارزده یعنی انطباق روزافزون خویشتن بادستگاه استعمار. وحشت و استثمار انسانیت را از انسانها سلب می‌کند و استثمارگر به خود اجازه این سلب کردن را می‌دهد تا بهتر استثمار کند و دستگاه می‌چرخد و تمیز نیت از عمل و تمیز عمل از هدف واقعی امکان‌ناپذیر می‌گردد. این لحظات استعمار پایند یکدیگرند و گاه درهم می‌آمیزند. مفهوم استثمار قبل از هر چیز نفرت ستمگر از مستعمره است و تنها حد ممکن برای این اقدامات نابود کننده، نابودی استعمار است و در اینجا است که مستعمره‌چی با تضاد خویشتن روبرو می‌شود. همراه بارفتن استعمارزده، استعمار و استثمارگر نیز از میان خواهد رفت، کارگر کمترین، و استثمار برترین نخواهد بود، مستعمره دوباره به قالبهای معمولی سرمایه‌داری باز خواهد گشت، دستمزدها و قیمتها همدیاف دستمزدها و قیمتهای «مرکز» خواهد شد و خلاصه استعمار به ورشکستگی خواهد افتاد. این نظام هم مرگ و هم کثرت قربانیانش را طالب است و هر نوع دگرگونی به زیانش می‌باشد. اقدام بومیان یا کشتار دسته‌جمعی آنان هر دو میزان دستمزدها را بالا خواهد برد. این ماشین سهمگین کسانی را که از گردانیدنش ناگزیرند میان مرگ و زندگی و اندکی نزدیک‌تر به مرگ تا به زندگی نگه می‌دارد. و طبق یک اصول فکری منجمد همه کوششها بر این نهاده می‌شود که انسانها فقط به عنوان حیوانات ناطق تلقی شوند: کوششی است بی‌بهره زیرا که برای تعکم کردن به مردم، ولو برای توهین‌آمیزترین تحکما، اول باید مردم را به رسمیت شناخت و چون نمی‌توان مردم را تا ابد پائید بناچار باید به آنان اعتماد کرد. هیچکس قادر نیست که با آدمی «رفتار سگ‌کند» اگر اول

آدمی بودن آدم را نپذیرفته باشد کوشش مستمر برای سلب انسانیت از ستمدیده به خودش باز می‌گردد و فقط خود او را پیگانه از خویش می‌سازد و این خود اوست که با هر حرکت آدمیت را به قصد کشتن بیدار می‌کند و چون آن را در نزد دیگران انکار می‌نماید همه‌جا به صورت دشمن باز می‌یابد. و برای رهایی از این دشمن چاره‌ای نیست مگر اینکه خود او به انجماد گراید و در خویشتن سرسختی تیره و خاصیت غیرقابل نفوذ سنگ را پدید آرد یعنی به نوبه خود و رفته رفته سلب انسانیت از خویشتن کند. يك وجه تشابه عجیبی استعمارگر را به محصول و به سرنوشت خود یعنی استعمارزده پیوند می‌زند، ممی روی این نکته بشدت تکیه کرده است و ما با او به این نتیجه می‌رسیم که دستگاه استعمار شیخ متحرکی است که در نیمه قرن گذشته بوجود آمد و اکنون نطفه مرگ خود را با خود همراه می‌برد. مدت‌هاست که برای حکومت‌های مرکزی زیان مستعمرات پیش از نفع آنهاست. فرانسه زیر بار الجزایر خرد گشته است و ما امروز می‌دانیم که این جنگ را در اثر فقر مالی بدون پیروزی یا شکست رها خواهیم کرد ولی قبلا کوشش ناپذیری خود دستگاه از کارش خواهد انداخت. امروز نهادهای اجتماعی پیشین تبدیل به بخار شده‌اند و بومیان تبدیل به «ذرات»، با این حال جامعه استعماری جز به بهای نابودی خویش قادر به دربرگرفتن آنان نخواهد بود، پس بومیان باید اتحاد خود را برضد این جامعه عملی سازند. این طردشدگان به نام شخصیت ملی از این طردشدن بازخواست خواهند کرد و این استعمار است که حس وطن پرستی را در استعمارزدگان بیدار خواهد ساخت استعمارزدگانی که زیر فشار دستگاه در سطح حیوانی باقی مانده‌اند و هیچ حقی حتی حق زیستن را دارا نیستند و هم‌روزه شرایط زندگیشان وخیمتر می‌گردد. هنگامی که ملتی انتخابی جز انتخاب مرگ خود ندارد و هنگامی که از ستمگران هدیه‌ای جز ناامیدی نمی‌برد دیگر چیزی ندارد که از دست بدهد!

مارکس می‌گوید: راز طبقه کارگر در این است که نابودی بورژوازی را در خود دارد. باید از ممی سپاسگزار بود زیرا به ما یادآور می‌شود که استعمارزده را نیز رازی است و ما شاهد واپسین دم هولناک استعمار می‌باشیم.

ژان پل سارتر

چہرہ استعمارگر

مفهوم مهاجرت به مستعمره

بعضیها هنوز خوش دارند که استعمارگر را مردی بلنداندام، سوخته از آفتاب، چکمه‌های نیم‌ساق به پا و تکیه زده بر بیل بشناسانند. یعنی که او از کار کردن گریزان نیست. نگاهش به افق دور دست «املاک» خیره گشته است و در کشاکش مبارزه با طبیعت، وجود خود را صرف انسانها کرده، به درمان بیماران و اشاعه فرهنگ پرداخته است، خلاصه ماجراجویی است نجیب و پیشاهنگ! نمی‌دانم آیا این تصویر با حقیقت وفق می‌دهد یا منحصر است به نقش اسکناسهائی که در مستعمره‌ها منتشر می‌سازند. امروز مورخان استعمار علل اقتصادی اقدامات استعمارجویانه را بخوبی روشن ساخته‌اند و دیگر هیچکس «رسالت» تاریخی و اخلاقی و اصیل استعمارگر را باور ندارد. در روزگار ما حداقل مهاجرت به مستعمره پیکار نامعلومی نیست که به جهت خطرهای که در بر دارد اختیار شده باشد یعنی میل به حادثه نیست، میل به آسایش است.

وانگهی کافی است از اروپائی مقیم مستعمره پرسیم علی که او را وادار به این جلای وطن کرده است،

بویژه عللی که او را به ادامه این دوری و ادار کرده کدام است؟ ممکن است که سخن از حادثه جوئی، زیبائیه‌های طبیعی یا تغییر محیط براند، لیکن اگر چنین می بود چرا برای جستجوی این عوامل به عربستان یا اروپای مرکزی نمی رود که نه زبانشان زبان اوست، و نه این همه از هموطنان دورش جمع می شوند، نه دستگاه اداری در اختیارش است، نه ارتش از او حمایت می کند، و در ضمن این نوع ماجراها و رویدادهای پیش بینی نشده را در بر ندارد. لیکن این نوع «غربت گزینی» دارای منافع مشخصی نیست، گرچه مرغوب تر است و مطمئن تر. در حالی که غربت جستن در مستعمره، اگر غربتی هست، باید سودمند باشد. سیاح ما بطرزی ساده و بهتر از کارشناسان زبان، بهترین تعریف را که بتوان برای مستعمره بکاربرد، پیشنهاد خواهد کرد؛ پردرآمدتر است و کم خرج تر. سفر به مستعمره از این روست که در آنجا موقعیتها محکمتر، میزان درآمدها بالاتر و به مراتب سریع تر و حاصل معاملات سودمندتر است. به دیپلمه جوان شغل داده اند، به کارمند رتبه اضافی، به تاجر معافیت از پرداخت مالیات، و به کارفرما مواد اولیه و دستکارانی که اجرتشان ناچیز است.

بنسیار خوب، فرض کنیم ساده دلی هم هست که از روی اتفاق پا به خاک مستعمره گذاشته است، درست مثل اینکه به تولوز^۱ یا به کولمار^۲ رفته باشد. آیا فرصت زیادی لازم است تا او به موقعیت جدید خود پی ببرد؟ پس از انجام سفر مفهوم اقتصادی سفر به مستعمره بفوریت درک می شود،

1. Toulouse

2. Colmar

حال ممکن است که در میان اروپائیان مستعمره یکی هم این سرزمین را دوست بدارد و از آداب و رسوم شگفت-انگیزش لذت ببرد، ولی اگر این آب و هوا او را خوش نیفتد در میان مردمی که لباسهای عجیب برتن دارند احساس ناراحتی کند و در دوری از زادگاه خویش احساس دلتنگی نماید، در این صورت مسئله بدینسان طرح خواهد شد: آیا ارزش دارد که انسان این دلتنگیها و ناراحتیها را در مقابل مزایای مستعمره تحمل کند؟

اندکی بعد آشکارا اعتراف می‌کند و اغلب شنیده می‌شود که خواب و خیال خود را به صدای بلند بازگو می-نماید: چند سالی هم تحمل می‌کند تا خانه‌ای در مرکز بخرد... فعلا در برزخ بسر می‌برد، در برزخی پردرآمد. بعد از این هرچقدر هم که از زیبایی شرقی دلزده و اشباع شده باشد اگر بیمار هم بشود باز بند خواهد شد. این دام تا دوران پیری و حتی تا دم مرگ ادامه خواهد داشت. پس از این چگونه می‌تواند به مرکز بازگردد و با درآمدی نصف درآمد مستعمره زندگی کند؟ چگونه می‌تواند دوباره به زندگی آرام و لزوج وطن خوگیرد؟

در سالهای اخیر هنگامی که تاریخ بال و پر گرفت و زندگی برای استعمارگران سخت، و چه بسا خطرناک شد تنها همین حساب ساده و بی‌جواب بود که آنان را از رفتن باز داشت. حتی آنهایی که در مستعمره به «پرندگان رهگذر» موسومند در بازگشت به وطن شتاب نکردند و آن چند نفری را هم که به خیال سفر افتاده بودند ترس غیر منتظری فراگرفته بود: ترس از احساس غربتی نوین یعنی

احساس غربت در وطن. این نکته تا حدی باورکردنی است زیرا اینان چون سالهاست جلای وطن کرده‌اند در زادگاه خود دوستیهای زنده ندارند، کودکانشان در مستعمره بدنیا آمده‌اند و مردگانشان را نیز در مستعمره به خاک سپرده‌اند، در شکوه از رنج درون نیز زیاده روی می‌کنند چه برای زندگی روزانه خود را در شهر مستعمراتی سازمان داده‌اند آداب و رسوم را از مرکز آورده‌اند همه تعطیلات را در مرکز می‌گذرانند در امور اداری و سیاسی و فرهنگی از مرکز الهام می‌گیرند و نگاهشان پیوسته به این راه دوخته است.

در حقیقت ریشه‌های این احساس غربت، اقتصادی است، و نشان دهنده بیم تازه به‌دوران رسیده از باز افتادن به‌روزگار تنگدستی است.

پس اینان هر اندازه تا بتوانند پایداری خواهند کرد، چون هرچه زمان می‌گذرد بر عمر امتیازات افزوده می‌گردد. امتیازاتی که درخور اندکی نگرانی است و هر وقت از دست برود، زود است. لیکن اگر روزی ضربه‌ای به اقتصاد وارد آید یا به قول مغزوف «موقعیت»ها جدی در خطر افتد در این صورت استعمارگر خود را در معرض تهدید حس می‌کند و این بار حقیقتاً به فکر بازگشت به وطن می‌افتد.

در سطح اشتراکی، این نکته روشنتر بچشم می‌خورد. اقدامات استعمارجویانه هرگز به مفهوم دیگری معترف نبوده است. هنگام مذاکرات فرانسه و تونس عده‌ای ساده دل از حسن نیت نسبی دولت فرانسه بویژه در مسائل

فرهنگی و نیز از موافقت فوری سران مستعمره در تعجب بودند علت این بود که مغزهای متفکر بورژوازی و مستعمره به این نکته پی برده بودند که اساس استعمار در ابهت پرچم، یا گسترش فرهنگ یا رهبری اداری و یا رستگاری يك مشت کارمند نیست و تصدیق کردند که در همه این موارد، گذشت امکان پذیر است به شرط اینکه به مزایای اقتصادی زیان نرسد. اگر مهندس فرانس توانست مسافرت کوتاه و مشهور خود را با موفقیت انجام دهد^۳ علتش برخورداری از موافقت و پشتیبانی این گروه، و یکی از سران این گروه بود، و برنامه خود او و محتوی قراردادش نیز جز این نبود.

بومیها و برگزیدهها

هنگامی که استعمارگر از روی اتفاق یا پس از تحقیق به وجود منافع پی می برد هنوز از نقش تاریخی که در آینده بازی خواهد کرد آگاه نیست، برای دریافتن این موقعیت جدید هنوز يك گام باقی مانده یعنی باید اول ریشه و مفهوم این منافع را دریابد. در حقیقت فهمیدن این نکته هم طولی نمی کشد، زیرا چگونه می تواند مدتها به استعمارزده خیره گردد و رابطه این بینوائی را با آسایش خویش درك نکند؟ عاقبت می فهمد که اگر این منافع به آسانی به دست آمده است از این روست که از چنگ دیگران ربوده شده است، پس دونکته را بیکباره

۳. اشاره به مسافرتی است که مهندس فرانس Mendés-France در سال ۱۹۵۳

به نمایندگی دولت فرانسه به تونس کرد و به این کشور استقلال داد.

کشف می‌کند: اول به وجود استعمارزده پی می‌برد و از وجود استعمارزده به وجود امتیازات خویش.

درست است که از پیش می‌دانست جمعیت مستعمره را تنها مستعمره نشینان و استعمارگران تشکیل نمی‌دهند حتی از لابلای کتابهای دوران کودکی تصویری چند از استعمارزدگان داشت، در سینما نیز صحنه‌هایی از آداب و رسوم آنان را - که اتفاقاً به سبب عجیب و غریب بودنش انتخاب کرده بودند دیده بود، ولی این شخصیتها در دنیای اندیشه و کتاب و نمایش بودند و با او پیوندی نداشتند مگر رابطه‌ای ناچیز و غیر مستقیم و از راه تصاویری که با همه ملت او بستگی داشت مانند حماسه‌های نظامی و شعارهای ارتشی. وانگهی روزی که راه مستعمره را پیش می‌گرفت از این عوامل نگران بود. ولی همانگونه که احساس دلواپسی از هوای مستعمره می‌کرد که امکان داشت ناسازگار باشد و یا دلواپس آب مستعمره بود که می‌گفتند گچ دارد اکنون دلواپس مردمی بود که تا به حال جز آذین جغرافیائی نبودند و اکنون یکباره وارد زندگی او می‌شدند.

از این پس برای او حتی اگر هم بخواهد، امکان پرهیز کردن از این مردم نخواهد بود. باید با آنان در رابطه دائم باشد، زیرا تنها همین رابطه است که زندگی در مستعمره را که او برگزیده است ممکن خواهد ساخت. همین رابطه است که پرتلر می‌باشد و آفریننده منافع است و او را در کفهای از ترازو قرار می‌دهد که در کفه دیگری استعمارزده جای می‌گیرد. اگر سطح زندگی او بالا است از این روست که سطح زندگی استعمارزده

پائین است اگر او امکان استفاده از «کار پیشه‌ور» و مستخدمان فراوان و کم توقع را دارد از این روست که استعمارزده تا حد ممکن قابل استثمار است و از حمایت قوانین مستعمره برخوردار نیست اگر به این آسانی می‌تواند هر مقام اداری را اشغال کند بدان سبب است که این مقامها را برای او نگه داشته‌اند و استعمارزده از آن برکنار است. هرچه او آسوده‌تر نفس می‌کشد استعمارزده بیشتر احساس خفقان می‌کند.

غیر ممکن است که این مسافر عاقبت به‌همه این نکات پی‌نبرد. مخالفی با سخنرانیهای رسمی او نخواهد بود، زیرا نویسنده این سخنرانیها خود اوست و یا پسر عموی او یا دوستش. خود اوست که در قوانین، حقوق بیکران استعمارگر و وظایف استعمارزده را معین می‌کند، تبعیض نژادی را تقریباً به‌صورت آشکار در آن جای می‌دهد و نسبت تعداد استعمارگران و استعمارزدگان را در کنکور و قوانین استخدامی تعیین می‌کند. پس هر اندازه هم که در برابر گردش این دستگاه خود را به‌کوری و کری بزند باز کافی است نظری به نتیجه بیفکند تا ببیند که بهره‌بردار از همه این تشکیلات تنها خود اوست.

غاصب

پس امکان ندارد که سرانجام به‌غیر قانونی بودن مدام موقعیت خویش واقف نگردد بویژه که در این غیرقانونی بودن نوعی دوگانگی موجود است زیرا بیگانه‌ای که از اتفاق روزگار گذارش به این کشور افتاده است اکنون نه

تنها برای خود جایی دست و پا کرده بلکه جای یکی از ساکنان را اشغال نموده است، و از کیسه او امتیازات شگفت‌انگیزی برای خویش قائل شده است و برای بدست آوردن این امتیازات، تنها از قوانین موجود که به‌نابرابرینها به موجب سنن جنبه قانونی می‌بخشد استفاده نمی‌کند، بلکه مقررات پذیرفته شده را درهم می‌کوبد، و به جایش مقررات خود را جانشین می‌سازد. از این روست که از دو جهت بی‌انصاف جلوه می‌کند؛ به‌عنوان صاحب امتیاز، و به‌عنوان امتیازدار غیر قانونی یعنی غاصب. اگر هم گاهی مدعی شود که در میان استعمارزدگان نیز مالکان و بورژواها یا فتوالمهائی هستند که در حد او توانگرند یا توانگرتر از او می‌باشند خودش این گفته را چندان باور ندارد. شریک جرم داشتن موجب اطمینان خاطر اگر هست موجب بخشایش نیست و او به آسانی تصدیق خواهد کرد که امتیازات امتیازداران بومی مانند امتیازات خود او رسوا کننده نیست و بخوبی می‌داند که حتی برگزیده‌ترین استعمار - زدگان همواره استعمارزده خواهد بود یعنی از برخی حقوق همیشه محروم خواهد ماند و حق برخورداری از برخی دیگر از مزایا فقط از آن خود اوست، خلاصه به‌دیده خویش و به‌دیده قربانیان خود به صورت غاصب جلوه‌گر می‌شود و باید که به این نگاه و به این موقعیت خوگر شود.

خرده استعمارگر

پیش از آنکه دریابیم چگونه سه‌انگیزه تحولات وجدانی استعمارگر؛ یعنی سود، و امتیاز، و غصب، چهره

اورا خواهد ساخت، و چگونه از مستعمراتی به استعمارگر، و استعمارطلب مبدل خواهد کرد، اول باید به این انتقاد رایج پاسخ گوئیم؛ گفته می‌شود که مستعمره تنها مستعمره - نشینان را در بر نمی‌گیرد و آیا می‌توان در مورد کارگران و کارمندان جزء و کشاورزان خرده‌پا که همانند برادران «اروپائی» خود درآمدی دارند ناچیز و در حد بخور و نمیر سخن از امتیاز راند؟

برای یافتن مفهومی کلی و ساده باید میان مستعمراتی^۴، استعمارگر^۵ و استعمارطلب^۶ تمیز قائل شویم. مستعمراتی عبارت خواهد شد از فرنگی که در مستعمره زندگی می‌کند و امتیازاتی ندارد. شرایط زندگی برتر از شرایط زندگی استعمارزده‌ای نیست که از نظر اقتصادی و اجتماعی در همان سطح قرار گرفته است، و از نظر فطری و معتقدات اخلاقی نیز اروپائی با حسن نیتی است که با استعمارزدگان رفتار استعمارگران را ندارد. بسیار خوب فوراً پاسخ دهیم و از ظاهر مبالغه‌آمیز گفته خویش نترسیم «فرد مستعمراتی که بتواند جوابگوی این مشخصات باشد وجود ندارد و همه اروپائیان مقیم مستعمره صاحبان امتیازند».

بدیهی است همه اروپائیان مقیم مستعمره توانگر نیستند، از لذت داشتن هزاران هکتار زمین برخوردار نمی‌باشند یا بر ادارات فرمانروائی نمی‌کنند، چه بسا که خود قربانیان دستگاه استعمارند، از نظر اقتصادی استثمار می‌شوند و از نظر سیاسی آلت دست شده‌اند تا از منافی

که با منافع خودشان مغایر است دفاع کنند و لسی روابط اجتماعی هرگز يك جانبه نیستند و برخلاف آنچه غالباً تصور می‌کنند (چه آنهایی که حسن نیت دارند و چه آنهایی که مفرضند) خرده استعمارگر عملاً و معمولاً با مستعمره - نشین همراه است و با سرسختی از امتیازات دستگاه استعمار پشتیبانی می‌کند. علت چیست؟

آیا این همراهی همانند است با همانند؟ آیا واکنش دفاعی، و بیان دلواپسی اقلیتی است در میان اکثریتی مخالف؟ تنها این نیست زیرا در بحبوحه استعماراروپائیان در سایه حمایت شهربانی و ارتش و نیروی هوایی که همواره آماده مداخله بود بیمی نداشتند یا این ترس آن - چنان نبود که آنان را به ابراز همزبانی وادارد. پس افسانه سازی است؟ بدیهی است که بیشتر به علت همین است زیرا اگر خرده استعمارگر تا این اندازه فریب خورده از کسان خویش و چشم و گوش بسته در برابر تاریخ نبود، خود مبارزه‌ای در پیش داشت و استقلال را طالب می‌بود. من گمان نمی‌کنم که افسانه سازی فقط بر خیال باطل استوار باشد و بتواند کاملاً بر رفتار انسانی حاکم گردد. اگر خرده استعمارگر با این سرسختی از دستگاه استعمار دفاع می‌کند از این روست که خود از این دستگاه بهره می‌گیرد. فریب خوردگی او تنها در این است که در راه دفاع از منافع ناچیز خویش مجبور است که مدافع منافع بیکران دیگری باشد که خود قربانی آنهاست لیکن این فریب خورده و قربانی را نیز سهمی است، زیرا امتیاز مسئله‌ای نسبی است. کمابیش هر

استعمارگری در مقام مقایسه با استعمارزده و نسبت به او امتیازدار بشمار می‌رود. حال اگر امتیازات توانگران مستعمره پرشکوه است، امتیازات محدود خرده استعمارگر (حتی خردترینشان) کم نیست. هرگامی از زندگی روزانه، او را در برابر استعمارزده قرار می‌دهد و با برداشتن هر گام از او سبقت می‌گیرد. مثلاً اگر گرفتاریهای «قانونی» پیدا کند شهربانی و حتی دادگستری نسبت به او گذشت بیشتری نشان می‌دهد. اگر کارش به ادارات بیفتد مدارای بیشتری خواهد دید و تشریفات کمتری و باجه مخصوصی در اختیارش قرار می‌گیرد تا داوطلب کمتر باشد و انتظار نوبت کوتاه‌تر. اگر در جستجوی شغل باشد و نیاز به گذراندن مسابقه ورودی (کنکور) داشته باشد جای او و کار او از پیش آماده است و امتحانات را نیز به زبان مادری خواهد گذراند. لیکن این تسهیلات برای استعمارزده نیست. پس او یا کور است یا کورش کرده‌اند که نمی‌بیند در شرایط عینی یکسان یعنی از نظر طبقات اقتصادی و از نظر شایستگیهای اجتماعی بازم او است که همواره برنده است؟ چگونه می‌تواند گاهی سر به عقب برنگرداند و فاصله خود و استعمارزدگان را که در میانشان همشاگردیها و همکاران سابقش دیده می‌شوند، مشاهده نکند؟

حتی اگر خواست و نیازی هم نداشته باشد، باز کافی است که پدیدار شود، تا نگاه همه کسانی که در مستعمره به حساب می‌آیند، حتی آنهایی که به حساب نمی‌آیند او را دنبال کند، زیرا همه او را با حسن نظر و احترام می‌نگرند، حتی استعمارزده که بیش از نزدیکان

خویش محترم می‌دارد و مثلاً به گفته او اعتماد بیشتری می‌نماید، چه او را از بدو تولد فضیلتی است جدا از شایستگیهای فردی و مزایای طبقاتی، و آن عضویت او در گروه استعمارگران است که ارزشهای حاکم است و او نیز در آنها سهیم می‌باشد. جشنهایی که در مستعمره طنین-انداز است جشنهای ملی و حتی مذهبی اوست و نه جشنهای ساکنین. روز مرخصی هفتگی همان روزهای مرخصی هفتگی زادگاه اوست، پرچم ملت اوست که بر فراز بناهای مستعمره در تموج است. زبان کشور اوست که در مکالمات رسمی بکار می‌رود. حتی لباس و لهجه و ادا و اطوار اوست که مرجع تقلید استعمارزده قرار می‌گیرد. او از دنیائی است برتر که حاصلش خواه ناخواه جز امتیاز نیست.

سایر فریبخوردگان استعمار

در نظام استعمار بازهم موقعیت عینی و اقتصادی و روائی است که سیمای گروههای دیگر را که نه استعمار-گرند و نه استعمارزده، نسبت به استعمارزده از طرفی و نسبت به استعمارگر از طرف دیگر تعیین می‌کند؛ مانند اتباع سایر قدرتها (ایتالیائیها یا اهالی مالت در تونس) کسانی که جانبدار ادغام شدن در مستعمره هستند (بیشتر یهودیها) و کسانی که به تازگی ادغام شده‌اند؛ مانند اهالی کرس^۷ در تونس و اسپانیائیهای الجزایر. به این گروه می‌توان استعمارزدگانی را افزود که مأموران هیئت

7. Corse

حاکمه شده‌اند.

مثلاً تنگدستی ایتالیائیها یا مالتیها به اندازه‌ای است که در مورد آنها گفتگو از امتیازات خنده‌آور است. لیکن با این همه تنگدستی همان تکه نانی که بدون فکر جلو پایشان انداخته می‌شود آنان را بطور جدی از گروه استعمارزدگان متمایز و جدا می‌سازد و چون در مقایسه کمابیش موفق‌ترند پس می‌کوشند تا با آنان يك رابطه استعمارگر، استعمارزده برقرار نمایند. در ضمن چون با استعمارگران نیز وجه اشتراکی ندارند و در نظام استعمار همان نقش را عهده‌دار نیستند از این گروه نیز بنحوی متمایز هستند.

همه این جزئیات را می‌توان به آسانی در تجزیه و تحلیل روابط این افراد با استعمار دریافت. اگرچه ایتالیائیها و تونسیهای الجزایر همواره در آرزوی به‌دست آوردن امتیازات فرانسویها بسر می‌برند، لیکن خود نسبت به استعمارزدگان موقعیت بهتری را دارا می‌باشند. از پناه قوانین بین‌المللی برخوردارند. همچنین از حمایت کنسولگریهای همیشه بیدار و «مرکز» همواره گوش بزنگه. چه بسا که استعمارگر با ادغام کردن آنها موافق است لیکن خود این افراد میان وفادار ماندن به ملت خویش و ادغام شدن در مستعمره در تردیدند. بالاخره دارا بودن اصل و نسب اروپائی، یکسان، گیش مشترك و سنن همانند، آنان را از نظر احساس، به یکدیگر نزدیک می‌سازد و نتیجه همه این نکات امتیازات قاطعی است که استعمارزده از آن محروم است؛ یعنی کاریابی آسانتر، تأمین بیشتر در مقابل

بینوایی و در مقابل بیماری، تحصیلات مطمئن‌تر، لطفی چند از جانب استعمارگر و برخورداری نسبی از شخصیت و احترام. پس می‌توان فهمید که این افراد هراندازه که به صورت «مطلق» از ارث بی‌بهره مانده باشند بازهم در برابر استعمارزده یا استعمارزدگان وجه اشتراك فراوان دارند.

برهان خلف: چون ایتالیائیاها از طریق عاریه و از راه نسبت‌خانوادگی با فرانسویها ازدستگاه استعماربهره می‌گیرند پس به استعمارزدگان نزدیک‌ترند و با آنان آن رابطه خشک و رسمی و لحن ارباب و رعیتی را که مخصوص فرانسویهاست بکار نمی‌برند. برخلاف فرانسویها، ایتالیائیاها اغلب به زبان استعمارزده آشنا هستند و با آنان دوستیهای پایدارتری برقرار می‌کنند و نکته عجیب و روشنگر اینکه گاهی با استعمارزدگان ازدواج نیز می‌نمایند. در حقیقت چون نفی ندارند از آنان فاصله نمی‌گیرند. همین تجزیه و تحلیل را می‌توان کمابیش در مورد مالتیها نیز بکار برد.

همچنین دورنمای موفقیت یهودیها که برای ابد میان ادغام شدن و طرد گردیدن سرگردانند، تقریباً همین است. آرزوی همیشگی و چه بسا قابل فهم این گروه فرار از موقعیت استعمارزدگان است، چرا که این هم باری است اضافی برگزیده‌ای سنگین! از همین رو اینان می‌کوشند تا خود را همتای استعمارگران سازند به این امید که شاید استعمارگر به آنان به چشم «خودی» بنگرد پس تلاش می‌کنند، تا گذشته را از یاد ببرند، رسوم مشترك را تغییر

دهند، و باشور و هیجان به‌زبان و فرهنگ و آداب فرنگیها پیوندند، گرچه استعمارگران این گروه را در راه این همشکل شدن ناامید نمی‌کنند ولی درهای موفقیت را نیز به‌رویشان می‌بندند. پس یهودیان همواره در دوگانگی آزاردهنده و مدام بسر می‌برند. از جانب استعمارگران طرد شده‌اند، موقعیت عینی استعمارزده را تا اندازه‌ای درک می‌کنند، ولی در ضمن ارزشهای او را نفی می‌کنند. زیرا این ارزشها را متعلق به‌دنیای منحطی می‌دانند که همواره در آرزوی رهائی از آن بوده‌اند.

کسانی که به‌تازگی ادغام شده‌اند از استعمارگر معمولی نیز پا فراتر می‌نهند و در استعمارگری بالای دست همه می‌زنند، و احساس تحقیر همراه باغروری را که درمورد استعمارزده دارند همواره به‌رخ او می‌کشند و به‌اصرار یادآور نجابت اخلاقی خویش می‌شوند که هم عاریه است و هم به‌وسیله‌ی خشونت و حرص مدامشان تکذیب می‌شود. چون هنوز از بهت این امتیازات در نیامده‌اند، مززه‌اش می‌کنند و بانگرانی و سربختی از آن دفاع می‌نمایند و اگر دستگاه استعمار را در شرف نابودی بیابند پرشورترین پشتیبانان و سریع‌ترین دستجات و حتی گاهی عناصر محرک را در اختیارش می‌گذارند.

عمال حکومت، کارمندان و مأموران انتظامی که از میان استعمارزدگان برگزیده می‌شوند گروهی را تشکیل می‌دهند که به‌خیال خود از موقعیت اجتماعی و سیاسی خود رهائی یافته‌اند و چون به‌منظور این رهائی به‌خدمت استعمارگر درمی‌آیند و فقط از منافع او دفاع می‌کنند

سرانجام اصول فکر او را حتی نسبت به خویشتن و گروه خویش می پذیرند.

همه کمابیش فریب خورده و ذی نفع، آنچنان تحت تأثیر قرار می گیرند که این نظام بیدادگر را می پذیرند (حتی تن در می دهند و مدافعش می گردند). و این تحقیر تسکینی است برای بینوایی خودشان. همچنانکه «ضدیهود» بودن اروپائیها، راه فراری است آسان. پس مانند اهرام ستمگران هر ستمدیده ای زیرستم توانگرتر از خویش است، ولی ناتوانتر از خودی می یابد که به زیر پایش گیرد و به نوبه خود ستمگری آغاز کند. مثلاً برای شاگردنجمار کوچکی که استعمارزده نیست، چه انتقام و چه افتخاری از این بیشتر که شانه به شانه دستیار غربی خود راه برود و تخته و جمبه میخ او را به دوش بکشد. برای همه این گروه این رضایت خاطر وجود دارد که جزو استعمارزدگان نیستند و هرگز بطور کامل در آن پستی و فرومایگی که استعمارسوقشان می دهد فرو نمی روند.

از مستعمره تا استعمارگری

فرد مستعمراتی وجود ندارد، زیرا مستعمراتی شدن از عهده خود اروپائی خارج است حتی اگر در این فکر باشد. او چه بنخواهد و چه نخواهد، تشکیلات و آداب و رسوم و مردم او را به عنوان صاحب امتیاز استقبال می کنند و از همان لحظه قدم نهادن در این سرزمین، یا از همان روز تولد در موقعیتی قرار می گیرد که میان همه اروپائیان مقیم مستعمره مشترك است و آن موقعیتی است که او را به

استعمارگر تبدیل می‌کند، ولی هنوز مسئله اخلاقی و اساسی استعمارگر یعنی تعهدات و مسئولیت او در این سطح مطرح نمی‌شود. بدیهی است که می‌توانست از اول به دنبال چنین ماجرائی نرود، ولی از همان روزی که اولین گام را برمی‌دارد دیگر قدرت مخالفت با شرایط را دارا نیست. باید افزود که این فرد ممکن است خارج از حدود اختیارات خود تحت این شرایط قرار گیرد مثلاً در مستعمره متولد شده باشد یا هنگام اخذ تصمیم به مفهوم استعمار پی نبرده باشد.

پس مسئله اصلی استعمار در قدم دوم مطرح می‌شود: آیا هنگامی که این فرد به مفهوم استعمار پی برد و نسبت به موقعیت خویش و موقعیت استعمارزده و روابط اجتناب‌ناپذیر و ناشی از این موقعیتها آگاهی می‌یابد حاضر است به این شرایط تن در دهد؟ به عنوان امتیازدار نقش خود را می‌پذیرد یا طرد می‌کند؟ بینوائی استعمارزده را تصدیق می‌نماید؟ و متوجه تناسب این بینوائی با امتیازات خویش می‌گردد؟ آیا به عنوان غاصب، مؤید نقش خویش و مؤید ستمی نیست که در حق ساکنان مستعمره رواست؟ ستمی که نتیجه آزادی و اعتبار و حیثیت بیکران اوست؟ و آیا به عنوان استعمارگر می‌تواند در خود نقش بستن آن چهره‌ای را تحمل کند که از هم اکنون زیر نگاه مداوم استعمارزده و با خوگرشدن به امتیازات و حقوق نامشروع شکل می‌گیرد؟ آیا می‌تواند با این موقعیت و با این نگاه و با این محکومیت خویش که بزودی اجتناب‌ناپذیر خواهد شد مساز گردد؟

استعمارگری که منکر خویش است

استعمارگر با حسن نیت

درست است که همه مستعمره چیان در آستانه استعمار -
 گرشدن قرار دارند ولی همه استعمارگران اجباراً در
 آستانه استعمار جوئی نمی باشند و چه بسا عناصر خوب
 که در این راه مقاومت می کنند. امر استعمار عبارت از
 تصویری ساده نیست و انکار موقعیتهائی که استعمارگر
 در آن قرار گرفته است مفهومش این است که یا او به
 این موقعیتهای تن در داده است و یا اینکه برجای خویش
 ایستاده است و می خواهد آنها را دگرگون سازد.

گاهی پیش می آید که این نورسیده که یا به دنبال
 کار آمده است یا کارمندی است ساده و یا کارفرماست و یا
 مأموری است بانفوذ (ولی نه گنج است و نه ساده دل) از همان
 برخورد اول با جنبه های کوچک دستگاه استعمار و مشاهده
 کثرت تنگدستان و کودکانی که در کوچه ها سرگردانند و ...
 دستخوش تعجب می گردد و ناراحت از چنین سازمان
 بیدادگری آشکارا و خشمگین از وقاحت هموطنانش که
 می گویند «زیاد هم پاپی این بی نوائی نباشید، خواهید

دید چقدر زود به نظرتان عادی خواهد آمد! « فوراً قصد بازگشت می‌نماید، چون اگر تاسپری شدن موعد قرارداد درنگ کند ممکن است که به حقیقت به این موقعیت خو بگیرد. لیکن چه بسا فردی که نمی‌خواست پا از مستعمره- نشین بودن فراتر نهد خوگر نشود: در این صورت باز خواهد گشت.

امکان این هم هست که به علل گوناگون باز نگردد ولی از آنجا که رسوائی اقتصادی و سیاسی و اخلاقی استعمار را دریافته است و قادر به از یاد بردنش نیست دیگر نمی‌تواند نقشی را که هموطنانش بمهده گرفته‌اند بپذیرد، در این صورت تصمیم به ماندن می‌گیرد، لیکن عهد می‌کند که هرگز به استعمار تن در ندهد.

و اشکالات این فرد...

نه ... این سرپیچی اجباراً قرین خشونت نیست و این احساس انزجار همواره با سیاست عمل‌کننده همراه نمی‌باشد. بلکه بیشتر نوعی جبهه‌گیری اخلاقی است، اظهاراتی چند است که حتی کنگره‌ای از اعتدالیون را نیز به وحشت نخواهد انداخت، بویژه در مرکز! . . .
اعتراض است یا گاهگاهی اعطای يك امضا است و یا حداکثر پیوستن به گروهی است که افراد آن با استعمار- زده مخالفت اصولی ندارند. همین اندازه کافی است تا او پی‌ببرد که تنها جای ناراحتی و اشکالات است که تغییر می‌یابد و زیاد هم آسان نیست که انسان بخواهد از راه ذهنی از يك موقعیت واقعی فرار کند و در حین اینکه در

شرایط عینی این موقعیت بسر می برد اصول فکری آن را طرد نماید. از این پس زندگی او نشان از تضادی خواهد داشت که همواره زیر پای او سبز می شود و در هرگام پیوند و آرامش را از او می گیرد.

مگر نه اینکه آنچه او طرد می کند پاره ای از وجود خودش است؟ همان چیزی است که او به محض اینکه تصمیم ماندن در مستعمره را گرفت رفته رفته به آن مبدل خواهد شد؟ زیرا خود او در امتیازاتی که زیر لب فاش می کند شریک است و از آنها لذت می برد آیا اجرتی که می گیرد کمتر از اجرت هموطنانش است؟ آیا مثلاً از همان تسهیلات سفر که برای آنان موجود است استفاده نمی کند؟ چگونه ممکن است که گاهی با سرب هوائی حساب نکند که بزودی قادر به خریدن اتومبیل، یخچال و شاید هم خانه ای خواهد بود و چگونه از این هاله اعتباری که دورش را گرفته است و او مایه ننگش می داند رها خواهد شد؟

اگر خود او هم موفق گردد که از فشار این تضاد بکاهد و عدم آسایش خویش را نوعی سامان بخشد هموطنان او را از این کار باز خواهند داشت. اول با مهربانی توأم با کنایه خواهند گفت «که آنها هم با این احساس احمقانه تازه واردها آشنا هستند، که این احساس در طی زندگی استعماری در اثر هزاران بدنامی کوچک و گوارا از میان خواهد رفت».

و سپس اصرار می ورزند: که این احساس باید از میان برود. انسان دوستی شاعرانه در مستعمره به عنوان یک بیماری سخت و خطری بزرگ شناخته می شود و

مفهومش بی‌کم و کاست پیوستن به جبهه دشمن است. اگر پافشاری کند بزودی درمی‌یابد که قدم در راه پیکار ناگسستنی برضد کسان خویش نهاده است؛ پیکاری که همواره آشکار و باز خواهد ماند پیکاری که پایان نخواهد گرفت مگر باشکست یا بازگشت او به مه‌د استعمار. بدیهی است که به‌دیده آنان این فرد جز خائن نتواند بود زیرا او حتی زندگی کسان خویش را در معرض تهدید قرار می‌دهد و وطن اصلی را که آنان ادعای نمایندگیش را دارند و در مستعمره نمایندگان واقعیش بشمار می‌روند بنظر می‌اندازد. موجب این گسستگی آنان نیستند، زیرا درحقیقت نتیجه منطقی رفتار استعمارگری که استعمار را نفی می‌کند چیست؟ جز اینکه خواهان نابودی استعمار یعنی خواهان نابودی استعمارگرانی است که این نقش را ایفا می‌کنند؟ چگونه از خویشتن دفاع نکنند وقتی می‌بینند این روش آنان را تا پای قربانی شدن می‌کشاند شاید هم تا پای میزدادرسی، و عاقبت تا پای فدا شدن بروند. معلوم هم نیست که آنان از وضع بیدادگر خویش آگاه باشند و انگهی این وضع را پذیرفته‌اند و چنانکه خواهیم دید به یاری وسائل گوناگون با آن خوگر شده‌اند. اگر او را یارای این نیست که پا بر اصول اخلاقی غیر قابل‌تحملی گذارد که زندگی را بر او سخت کرده است و اگر تا این اندازه به این اصول پای‌بند است پس باید رخت سفر بر بندد: بدین ترتیب جدی بودن احساسات خویش را به ثبوت خواهد رساند و مسائلیش حل خواهد شد. . . . و برای هموطنانش نیز ایجاد مسئله نخواهد کرد. در غیر این

صورت نباید امیدوار باشد که با آرامی موجب دردسر دیگران گردد زیرا که آنان دست به حمله خواهند زد و ضربات او را نیز یکی یکی پاسخ خواهند گفت. از جانب رفقا با خشونت روبرو خواهد شد و از جانب بالاترها با تهدید. حتی زنش نیز از آنها پیروی خواهد کرد و گریه هاسر خواهد داد. زنها کمتر غم بشریت گنگ را می خورند... زن او نیز اعتراف خواهد کرد که برایش استعمارزدگان در ردیف هیچند و تنها در میان اروپائیان است که احساس آسایش می نماید.

پس آیا راه دیگری جز پیوستن به جمع استعمارگران یارخت بر بستن وجود ندارد؟ چرا هنوز يك راه هست: اکنون که عصیان او درهای جامعه استعماری را به رویش بسته و در این وادی بتنهائی رهایش کرده است چرا بر در استعمارزده نمی کوبد که مورد دفاع اوست و با سپاسگزاری و آغوش باز می پذیردش. او که پی برده است که از این دوجبهه یکی نماینده داد و دیگری نماینده بیدادگری است، چرا گامی دیگر به پیش نمی نهد و عصیان خویش را تا به آخر دنبال نمی کند؟ مستعمره تنها جایگاه اروپائیهانیست. اکنون که استعمارگران طرد و محکومش می کنند چه بهتر که استعمارزدگان را دریابد تا آنان نیز دریابندش. چه بهتر که پناهنده گردد!

در حقیقت شمار استعمارگرانی که از این راه می روند حتی آنهایی که حسن نیت دارند به اندازه ای کم است که این راه حل فقط در سطح نظریه باقی می ماند ولی طرح آن برای درك امر استعمار اساسی است. زیرا طرد استعمار

مسئله‌ای است و پذیرفتن استعمارزده و پذیرفته شدن توسط استعمارزده مسئله‌ای دیگر، و این دو با هم کوچکترین ارتباطی ندارند.

گام نهادن در این راه دوم مستلزم این بود که قهرمان ما، قهرمان اخلاق باشد ولی خیلی پیش‌تر سرگیجه، از قهرمان شدن بازش خواهد داشت. ما یادآور شدیم که این فرد باید بطور جدی روابط اقتصادی و اداری خود را با جبهه‌ستمرگان قطع کند. این تنها راه بستن دهان آنان بود و کدامین تظاهرات قطعی‌تر از گذشتن از یک چهارم حقوق ورها کردن مزایای اداری می‌توانست باشد، از این نکته درگذریم چه امروزه بخوبی می‌پذیرند که در انتظار انقلاب می‌توان هم انقلابی بود و هم استثمار کرد: قهرمان ما نیز در می‌یابد که حق با استعمارزدگان است، ممکن هم هست که آنها را تأیید و یاری کند ولی کمک او از این حد تجاوز نخواهد کرد زیرا که از گروه آنان نیست و تمایلی هم به بودن در این گروه را ندارد. گاهی بطور مبهم آن روزی را مجسم می‌کند که استعمارزدگان آزاد شده‌اند و دوباره حقوق خود را بازیافته‌اند ولی هرگز بطور جدی فکر نمی‌کند که حتی پس از این آزادی هم در زندگی آنان سهم باشد. آیا این نشانی از تبعیض نژادی است؟ شاید، ولی بی‌آنکه خود او متوجه باشد. کیست که بتواند در کشوری که همگان حتی قربانیان نیز گرفتاران این بیماریند مصون و در امان باشد؟ چندان امر طبیعی نیست که انسان بی‌آنکه الزامی باشد، خود را شریک در سرنوشتی نماید که سنگینی این همه تحقیر را در بر دارد؟ وانگهی چگونه می‌تواند این

تحقیری که به وجود استعمارزده چسبیده است به سوی خود بکشاند؟ چگونه امکان دارد تصور سهیم شدن در آزادی احتمالی را داشته باشد، در حالی که او از هم اکنون آزاد است. در ضمن... الزاماً نژادپرست هم نیست. شاید که در اثر گذشت زمان به این نتیجه رسیده باشد که مستعمره امتداد وطن اصلی نمی باشد و اینجا خانه او نیست ولی این نکته تضادی با اصول فکری اش ندارد بعکس از آنجائی که وجود استعمارزده را کشف کرده و عجیب بودن حقیقی او را مشاهده نموده است، از آنجائی که استعمارزده که تا به حال در رؤیاهای او تصویری شگفت انگیز بود یکباره این رؤیا را ترك گفته و به صورت بشر زنده و رنج دیده جلوه گر گشته است، استعمارگر نیز از طرد کردن او می پرهیزد و حتی تصمیم به یاری اش می گیرد ولی در ضمن در می یابد که فقط تغییر مکان داده است: در مقابل تمدنی قرار گرفته است؛ دیگرگون، آداب و رسوم غیز آداب و رسوم کشور خویش، و مردمی که گاه عکس العملهاشان تعجب او را برمی انگیزد. مردمی که با او تفاهم چندانی را دارا نیستند.

وقتی که کار به این مرحله کشید، حتی اگر نخواهد با استعمار طلبان هم صدا باشد، نزد خویش باید اعتراف کند که نمی تواند از قضاوت کردن درباره این تمدن و این مردم خودداری کند. چگونه منکر گردد که روشهای فنی این مردم منحط و فرومانده است، آداب و رسومشان منجمد، و فرهنگشان پوسیده است. فوراً پاسخی خواهد یافت: گناه این کمبود برگردن استعمارزده نیست بلکه بر

دوش استعمار سالیان دراز است که تاریخ را به خواب کرده است. گاهی برخی از استدلالات استعمارگران او را مشوش می‌کند: مثلاً: آیا پیش از این استعمارزدگان عقب‌مانده نبودند؟ پس علت استعمارشدنشان این است که یارای مبارزه نداشتند. نه از نظر فنی و نه از نظر نظامی. درست است که شکستهای گذشته را با آینده ارتباطی نیست و شکی نمی‌باشد که اگر آزادی بازیافته شود بازماندگی نیز جبران خواهد شد. او نبوغ ملت‌ها، نبوغ همه ملت‌ها را باور دارد. با این حال میان استعمارزده و خویش‌نفرین فرق اساسی مشاهده می‌کند. امر استعمار امری است تاریخی و خاص، پس موقعیت و وضع کنونی استعمارزده نیز حالت خاصی دارد: او نیز اذعان دارد که مسئله و موقعیت و وضعش با استعمارزده یکسان نیست.

در این راه قاطع، فرسودگیهای زندگی روزانه مطمئن‌تر از تأثرات روشنفکرانه مؤید او خواهند بود. اگر در روزهای اول آبگوشت محلی^۱ را از روی کنجکاوی می‌خورد حالا گاه‌گاهی از روی ادب می‌چشد و بی‌اختیار فکر می‌کند که «این فقط شکم پرکن است، انسان را خرف و منگت می‌کند و فایده غذائی هم ندارد» و سپس باخنده اضافه می‌کند: «مسیحی خفه‌کن است!» یا اگر هم این آبگوشت را دوست بدارد، قادر به تحمل این «موسیقی بازاری» نیست که در هرگذر در برابر هر غذیه‌فروشی گریبانش را می‌گیرد و خفه‌اش می‌کند: «چرا به این بلندی؟»

۱. Couscous غذای اصلی مردم افریقای شمالی است و آن‌را با بلغور و گوشت و نخود و سبزی و لعل می‌پزدند.

چگونه می‌تواند حرف‌های هم‌را بشنوند؟» و از این بوی گنده گوشت مانده گوسفند که تا زیر پله‌ها و تا دم خانه دربان را به تعفن کشیده رنج می‌کشد. از برخی از صفات استعمارزده نیز ناراحت و خشمگین می‌شود. گاهی قادر به پنهان کردن انزجار خویش نیست و آن را به صورت اشاراتی ظاهر می‌کند که به طرز عجیبی یادآور اشارات استعمارطلبان است. دیگر آن زمانی که او - از پیش - به همسان بودن همه آدمیان روی زمین اعتقاد داشت دور شده است. چرا هنوز هم اعتقاد دارد، لیکن به صورت مفهومی کلی و گنگ، و یا آرمانی که در آینده تاریخ‌جای دارد...

شاید خواننده بگوید: «شما زیادی تند می‌روید. استعمارگر با حسن نیت شما حالا دیگر چندان هم با حسن نیت نیست و هم‌اکنون تبدیل به استعمارطلب شده است!» نه. ابدأ چنین نیست. این تهمت شتابزده و دور از انصاف است. زندگی خاصه تمام زندگی را نمی‌توان در قالبی گنجانید که روزگاری به نظر پرنقش و نگار می‌آمده است؛ یعنی دریک احساس غربت کم یا زیاد! ممکن است که نسبت به آن جهانگردوار کنجکاو شد، یا مدتی شور و هیجان نشان داد ولی انسان عاقبت روزی خسته می‌شود و درمقابل آن حالت دفاعی به خود می‌گیرد. برای زندگی بی‌دردسر انسان باید فارغ از خویش و فارغ از جهان زندگی کند و بتواند پیرامون خود بویها و صداها را دوراند. کودکی را باز آفرینند، باز آفرینشی که گران تمام نمی‌شود و خواستی جز حرکات و رفتار ذهنی طبیعی ندارد.

بدیهمی است که چشم داشت چنین بینشی از جانب استعمارگر با حسن نیت همان اندازه احمقانه است که از روشنفکر بخواهند - همچنانکه مدتی هم رایج بود - که ادای رنجبران را در آورد. روشنفکر نیز مدتی در بی بند و بسار لباس پوشیدن پایداری می کند، مدتی هر روز پیراهن چرک به تن می کند، مدتی کفشهای میخ دار می پوشد، ولی عاقبت به احمقانه بودن کارهای خود پی می برد. در مستعمره زبان و اساس غذای استعمارگر با مرکز تقریباً یکی است، اوقات فراغت همان است که بود، زنها از همان مدها پیروی می کنند و استعمارگر با حسن نیت مجبور است که از یکی شدن با استعمارزده چشم پپوشد.

- روزی آموزگاری با خشم تمام به من می گفت که چرا ما در کشورهای عربی فینه بر سر نمی گذاریم و چرا در کشورهای سیاه نشین چهره خود را رنگ نمی کنیم؟ بدنیست بگویم این آموزگار طرفدار مرام اشتراکی هم بود!

سیاست، و استعمارگر با حسن نیت

با این همه قبول می کنم که استعمارگر با حسن نیت مایل نباشد که زیاده از حد پیرامون این وجه تمایل، افسانه سازی کند. می توان گفت اشکالات او در راه خوگر شدن با مستعمره چندان مهم نیستند. مهم پایداری او در اصول فکری و عقایدش است، البته مشروط بر اینکه این اشکالات گزندی به درستی قضاوت های اخلاقی او نرساند. چپی یاراستی بودن فقط يك راه و رسم تفکر نیست، بلکه بیشتر (شاید هم بویژه) شیوه ای است در احساس کردن

و زندگی کردن. باید یادآور شویم که تعداد استعمارگرانی که این نوع شك و خشونت را به خود راه نمی‌دهند بسیار اندک است و در ضمن باید این جزئیات را برای درك روابط آنان با استعمارزده و امر استعمار در نظر داشت.

فرض کنیم استعمارگر باحسن نیت ما موفق شده باشد که مسئله امتیازات فردی و اشکالات روحی خود را مسکوت بگذارد، پس باید به بررسی رفتار او از نظر اصول فکری و سیاسی بپردازیم.

فرض کنیم که اوروزگاری از افراطیون، میانه‌روها یا فقط از آزادیخواهان بوده است و حالا هم هست، و تصمیم دارد که با وجود تغییراتی که احتمالا در عقاید فردی یا ملیش رخ داده است باز هم به همین عنوان باقی بماند، یعنی به عنوان فردی افراطی، میانه‌رو یا فقط آزادیخواه رفتار کند و در راه مساوات اقتصادی و آزادی اجتماعی مبارزه کند، یعنی در راه آزادی استعمارزده و برابری میان استعمارگران و استعمارزندگان.

ما در اینجا به یکی از عجیب‌ترین فصول تاریخ احزاب چپ در عصر حاضر بر می‌خوریم و اگر کسی را یارای نوشتن آن بود این فصل را ملت‌گرائی و احزاب چپ نام می‌نهاد. یکی از بندهای آن شامل رفتار چپها در برابر ملی‌گری می‌بود و روابطی که استعمارگر چپ در آن زندگی می‌کند و شیوه‌ای که استعمار را طرد می‌نماید، بندی دیگر از این فصل را تشکیل می‌داد.

احزاب چپ اروپا در مقابل ملی‌گری دچار ناراحتی غیر قابل‌انکاری هستند. چون سالهاست که مرام اشتراکی،

خود را جانبدار سیاست جهانی می‌خواند و این سنت با این نظریه پیوسته است و جزو اصول اساسی آن بشمار می‌رود. حتی در نزد چپ‌پس‌های نسل من هنوز هم کلمه ملی‌گری عکس‌العنکبی همراه بایبی اعتمادی و حتی مخالفت ایجاد می‌کند. پس هنگامی که شوروی، این «وطن بین‌المللی» به عللی که برش مردنش سخن را به درازا می‌کشاند، خود را به عنوان یک «ملت» تلقی کرد، بسی از جانفشان‌ترین جانبداراننش دلایل ارائه شده را کافی ندانستند. این اواخر هم، همه بخاطر دارند، که در کشورهای که مورد تهدید نازیها بودند دولت پس از تردید کوتاهی، از احساسات ملی فراموش شده برای پاسخ گفتن به این تهدید یاری جست، و این بار حتی رنجبرانی که دست پرورده روسها بودند هنگامی که خطر را احساس کردند و دانستند که هنوز احساسات ملی نزد افرادشان زنده است اجباراً با حکومت همکاری کردند. و سپس حزب کمونیست فرانسه این واقعه را به حساب خود گرفت و خود را «حزبی ملی» خواند و دوباره پرچم سه رنگ را برافروخت و سرود ملی را معتبر شناخت! ولی همین روش و همین تجدید نظرهای حکومتها بود که به این ملل قدیمی اجازه داد که پس از جنگ طعمه امریکای جوان نگردند. به جای اینکه به نام احزاب گوناگون با سرمایه‌داری روبرو شوند همه به عنوان ملتی واحد در مقابل ملتی دیگر قرار گرفتند. نتیجه اینکه برخورد با حس ملیت در اجتماع یون ناراحتی واقعی ایجاد کرد. و محافظه کاری روزنامه نویسها و نویسندگان آنان در این مورد بسی پر معناست: تا می‌توانند این مسئله را در نظر

نمی‌گیرند نه جرات محکوم کردن، و نه یارای تأییدش را دارند و نمی‌دانند که آن را چگونه در تصور خود از آینده تاریخی جای دهند: خلاصه کلام اجتماعیون نسبت به حس ملیت احساس بیگانگی می‌کنند.

در حالی که به هزاران دلیل تاریخی، اجتماعی و اقتصادی مبارزه استعمارزدگان در راه بدست آوردن استقلال، يك جنبه ملی و ملی‌گری محکوم شده‌ای دارد با اینکه اجتماعیون اروپا پشتیبان و پشت‌گرمی این مبارزه هستند لیکن در مقابل همین جنبه ملی آن تردیدی عمیق و نگرانی واقعی ابراز می‌دارند. حال آنکه آزادی اجتماعی که هدف اساسی را تشکیل می‌دهد در اینجا به صورت مبارزه‌ای ملی و کم‌وبیش پایدار جلوه‌گر می‌شود. «جهان-گرایان» خیلی زود احساسات ملی را بخاک سپرده بودند و گاهی به اندازه کافی محتوی اجتماعی و آینده مبارزه استعمارزدگان را درک نمی‌کنند، گرچه از این مبارزه پشتیبانی می‌کنند ولی در آن نه‌روشهای کهنه را باز می‌یابند و نه هدف آخرین جبهه‌ای را که خود در آن قراردادارند و بدیهی است که این احساس بیگانگی و نگرانی نزد استعمارگر چپ بطور مشخصی روبه‌فزونی می‌رود: یعنی نزد افرادی که در مستعمره زندگی می‌کنند و با ملی‌گری همزیستی همه روزه دارند.

مثال خود را از میان وسایلی که در این مبارزه بکار می‌رود برگزینیم: می‌دانیم که سنن احزاب چپ‌ترور و قتل سیاسی را محکوم می‌کند و هنگامی که استعمارزدگان مجبور شدند به این وسایل متوسل گردند استعمارگر چپ در

سرگشتگی شدیدی بسر می برد و می کوشید که اینها را به عنوان فعالیت‌های ملحقه و جدا از فعالیت‌های دلخواه بنمایاند و بقبولاند که این نوع فعالیتها بیشتر انفجار بخودی خود توده‌هایی است که مدت زیادی زیر بار ستم زندگی کرده‌اند و یا جزو اعمال عناصر ناپایدار و مشکوک است که رهبری جنبش قادر به نظارتشان نمی‌باشد. و بسیار اندک بود شمار افرادی که حتی در اروپا، دیدند و پذیرفتند و جرات کردند بگویند که استعمارزده این چنین لگدمال می‌شود و تفاوت و اختلاف میان نیروی دوطرف این چنین زیاد است، و استعمارزده بدرست یا بغلط، بدلخواه به این وسایل توسل جسته است. استعمارگر چپ هرچه کوشش می‌کند باز هم برخی از فعالیت‌های استعمارزده به نظرش غیر قابل درک، رسواکننده و از نظر سیاسی احمقانه می‌نماید. مثلا مرگ کودکان یا خارجیان در مبارزه، و یا قتل استعمارزدگانی که مثلا با فلان و بهمان اقدام مخالف بودند.

در آغاز استعمارگر چپ آنچنان پریشان می‌شد که راهی جز انکار نمی‌یافت و در دورنمای ذهنی خویش جایی برای این نوع اعمال نمی‌دید. در نظر او گفتن اینکه شدت ستم است که این نوع عکس‌العمل‌های کورکورانه را سبب می‌شود، استدلالی است بسی نارسا و او نمی‌تواند در استعمارزده هوادار آن چیزی باشد که در استعمار با آن مبارزه می‌کند یعنی به خاطر آن استعمار را محکوم می‌سازد. مدتی، هر بار که خبری می‌شنود به درست بودن آنها ظنن می‌شود ولی سرانجام نومیدانه می‌گوید: «این کارها اشتباه است، اصولا در دل این جنبش چنین عناصری

نمی‌بایست باشند، و رهبران جنبش هم حتماً با آنان موافق نیستند!» یکی از روزنامه‌نویسها که همواره پشتیبان حقوق استعمارزدگان است چون چندی پیش در انتظار محاکمات نشست و بستوه آمد عاقبت علناً به برخی از رهبران اخطار کرد که با سوء قصد‌ها به مخالفت برخیزند، بدیهی است که پاسخی نیافت لیکن از آنجا که ساده دل نبود بیش از این اصرار نورزید.

در برابر چنین سکوتی کدامین راه باقی می‌ماند؟ راه تجزیه و تحلیل! پس او نیز به تشریح این پدیده، اول برای خویشتن و سپس برای دیگران همت گماشت، لیکن هرگز به توجیه آن دست نزد. حالا می‌گوید «رهبران نمی‌توانند حرف بزنند، و حرف هم نخواهند زد ولی این دلیل آن نیست که فکر نکنند.» حال اگر از این خردکوچکترین نشانی می‌دید بسی خشنود و آرام می‌گشت لیکن چون خبری از آن نیست یا باید موقعیت استعماری را با موقعیت دیگری مقایسه کند و همان قالبها را در آن بکار برد، و به یاری ارزشهای موجود درباره استعمارزده و موقعیت استعماری قضاوت کند و یا اینکه همانند استعماری را به عنوان امر ابتکاری تلقی کند و از عادات و افکار سیاسی و ارزشهای خود چشم پوشد؛ یعنی از همه چیزهایی که به خاطر آنها جبهه گرفته بود. پس یا باید از بازشناختن استعمارزده محروم بماند و یا از بازشناختن خویش، چون نمی‌تواند تصمیم بگیرد که کدامیک از این دو راه را برگزیند رو به بالا اوج می‌گیرد و هوایی به خاطر سود خویش، به این و آن افکار

مفروضانه نسبت می‌دهد و استعمارزده‌ای طبق خیالات خود می‌سازد: یعنی روی به افسانه‌سازی می‌آورد.

نگرانی خود او هم از آینده آزادی و یا دست‌کم از آینده دور این آزادی چندان ناچیز نیست: چه بسا که این ملت فردا، که اکنون خویشتن را باز می‌یابد و از ورای مبارزه امروز شخصیت اصلی خود را ابراز می‌دارد بخواهد خود را مذهبی بشناساند و یا مثلاً هیچ عشقی به آزادی نداشته باشد. در اینجا هم باز فرجی نیست جز اینکه استعمارگر چپ برای این ملت نیت‌های پنهانی که جوانمردانه‌تر و بی‌باکانه‌تر جلوه می‌نماید قائل شود و فکر کند، که در باطن همه مبارزان روشن‌بین و متعهد روحانی نمائی نهفته است که آزادی را دوست و گرامی می‌دارد. این اوضاع و احوال است که آنان را به پنهان کردن احساسات حقیقی‌شان وا می‌دارد. و از رعایت ایمان مذهبی که در نزد توده‌های استعمارزده بشدت بیدار است ناگزیرشان می‌سازد. حال چرا به آزادی فکر نمی‌کند؟ به دلیل اینکه از برخورد با بورژواها و فئودالها می‌ترسد.

لیکن هرگز این رویدادهای خودسر برسر جایی که فرضیه‌های استعمارگر چپ برایشان تعیین کرده است قرار نمی‌گیرند و نگرانی او همواره برجای می‌ماند و از نو زنده می‌شود. مثلاً این نکته که رهبران استعمارزده، یارای سرپوش نهادن بر احساسات مذهبی گروه‌های خود ندارند مورد قبول اوست ولی نه تا این حد که از این احساسات بهره‌برداری کنند: آیا این نوعی روش مبارزه است؟ در این صورت چرا همچنانکه می‌توان دید، همه ملت‌هایی که قبلاً استعمارزده

بوده‌اند، به محض اینکه آزادی را باز می‌یابند، مذهب را در قانون اساسی خویش جای می‌دهند؟ همچنین نیروی انتظامی و قضائی نوزادشان را شباهتی با قالبهای آزادی و استقلالی که استعمارگر چپ در انتظارش بود نیست. پس در حالی که در درون خویش از اینکه مبادا يك بار دیگر دچار اشتباه شده باشد می‌لرزد باز هم گامی به عقب برخواهد داشت و باز هم در مورد آینده اندکی دورتر شرط‌بندی خواهد کرد. «بعدها بی‌شک از میان این ملت رهبرانی برمی‌خیزند که از نیازمندیهای خالی از افسانه سخن می‌رانند، هواداری از منافع حقیقی می‌نمایند و هم‌آواز با دستورات و احکام جمع‌گرا و اخلاقی می‌گردند. طبیعی است که این جنبش را مشتی بورژوا که نیمچه تحصیلاتی هم داشته‌اند رهبری کرده‌اند و به این شکل در آورده‌اند. بعدها استعمارزدگان احساس تنفر از مردم و تمایل به نژادپرستی را (که استعمارگر چپ این چنین متوجه و نگرانش هست) رها خواهند کرد. پس باید مراقب بود تا استعمار سرآید و زخمهایی که بر بدن استعمارزدگان برجای گذاشته است از میان برود: بعدها استعمارزدگان از جهالت مذهبی زها خواهند شد.»

لیکن تا رسیدن این موعد استعمارگر چپ، در مورد مبارزه روزنیز اختلاف نظر دارد و برایش مفهوم گرائیدن به جمع تنها پذیرفتن و یاری‌دادن استقلال ملی ملت‌ها نیست بلکه در ضمن استقلال سیاسی، آزادی، استقلال اقتصادی، دادگری، عدم تنفر از مردم و تبعیض نژادی، عمومیت، پیشرفت مادی و روحی نیز هست و اگر هم اجتماعيون

باید پشتیبان و یاور ملت‌ها در رسیدن به استقلال ملی باشند از این نظر است که در مفهوم استقلال، این هدفها گنجانیده شده است و به نام همین هدف است که او به استعمار و به نقش خویش به عنوان استعمارگر تن در نمی‌دهد. ولی استعمارگر چپ خیلی زود درمی‌یابد که استقلال استعمار-زدگان را با برنامه حزب او کوچکترین ارتباطی نیست و حتی مفهوم همکاری خود او با این جنبش پشتیبانی از نظامی است که حداقل تا آینده نزدیک، در این نظام جایی برای اجتماعيون به معنای اجتماعيون نیست.

گاهی پیش می‌آید که به دلایل گوناگون، مثلا برای جلب محبت بعضی نیروها، یا برای برقراری اتحاد ملی و یا از روی ایمان جنبش استقلال طلب، اصول فکری اجتماعيون را از هم اکنون طرد می‌کند، دست یاریشان را کنار می‌زند و آنان را در ناراحتی غیر قابل تحملی بر جای می‌گذارد، و به بی‌ثمری محکومشان می‌سازد. در اینجا است که استعمارگر عملا به عنوان مبارز جمع‌گرا از جریان آزادی‌طلبی مستعمره بیرون می‌ماند.

و پناه بردن او

همین سختیها و سپس همین دودلی که به طرز شگفت‌انگیزی رنگ پشیمانی دارد استعمارگر چپ را از جریان دور می‌کند و نه تنها به دیده خویشتن بلکه از دیدگاه اجتماعيون کشورش، مشکوک جلوه‌گر می‌سازد و همین است که پیش از همه رنجش می‌دهد. از اروپائیان مستعمره می‌برد، و ناسزا گفتن‌هاشان را خوار می‌شمرد، و انگیزه

غرور خود می‌سازد، در صورتی که جمع‌گرایان کسان واقعی او می‌باشند، داورانی هستند که او برای خود برگزیده است و فقط در نزد آنان است که می‌خواهد زندگیش را در مستعمره توجیه کند. اکنون این یارها و داورها، دیگر او را درک نمی‌کنند، کوچکترین احتیاط‌کاریهای خجولانه او را با انزجار و بدگمانی می‌نگرند و می‌گویند: «یعنی چه! ملتی چشم به‌راه است، از گرسنگی در رنج است، از هر چهار کودک یکی در همان سال اول زندگی از دست می‌رود، و تازه... این یکی برای وسیله و نتیجه، قول و ضمانت می‌خواهد! و چه شرطهایی که در ازای این همکاری پیش نمی‌کشد! در حالی که هم‌اکنون آنچه در این امر اخلاقی و اصول فکری مطرح است آزادی این ملت می‌باشد در مورد آینده، زمان پرداختن به آینده هنگامی فرا می‌رسد که آینده حال و حاضر باشد.»

باز هم اصرار می‌ورزد: «فردای آزادی را از هم-اکنون می‌توان پیش‌بینی کرد.» و باز برهانی قاطع که مفهومش طرد بی‌قید و شرط آینده است صدای او را می‌برد: «سرنوشت استعمارزده را به او چکار؟ اینکه فردا استعمارزده با آزادی چه خواهد کرد امری است که بغیر از خودش به کس دیگری مربوط نیست!»

اینجاست که بکلی خود را گم می‌کند زیرا او میل کمک به استعمارزده را دارد، و از این روست که خود را با سرنوشت او هم‌پیوند می‌بیند، از این روست که این دو سرنوشت یکدیگر را قطع می‌کنند و به هم مربوطند، از این روست که او هنوز امید ادامه زندگی در مستعمره را

دآرد. گاهی بی اختیار با تلخی فکر می کند که رفتار یاراننش در وطن سخت ابهام انگیز است. درست است که در زمان «مقاومت» بر ضد نازیها، امر استقلال تنها ضرورت و تنها عامل اتحاد میان مبارزان بود ولی در ضمن، مبارزه همگان به خاطر آینده ای سیاسی بود: مثلا اگر به گروه های چپ اطمینان می دادند که حکومت آینده حکومت روحانیان یا حکومت استبداد خواهد بود و اگر به دست راستیها می گفتند که فردا از آن اجتماع یون است، و اگر می دانستند که در پایان مبارزه زیر فشار عوامل اجتماعی خرد خواهند شد آیا هیچیک از این گروهها حاضر به ادامه جنگ می شد؟ شاید آری! ولی در این صورت آیا تردید و نگرانی این افراد تا این اندازه رسوا کننده جلوه می کرد؟ و در اینجا استعمارگر چپ با خود فکر می کند که نکند از روی غرور گناه کرده و پنداشته باشد که جمع گرایی قابل صادر کردن است و مارکسیسم جهانی است زیرا باید اعتراف کند که در این باب، امیدوار بود بتواند از جهان بینی خویش پشتیبانی نماید و زندگیش را مطابق آن سازمان بخشد. ولی اکنون که همه موافقند، چه اجتماع یون مرکز و چه استعمارزدگان، (این استدلال او به طرز عجیبی استعمار طلبان را به یاد می آورد) اکنون که همه مسخره اش می کنند يك بار دیگر تسلیم خواهد شد. از استقلال بدون قید و شرط استعمارزدگان، از وسایلی که بکار می برند و از آینده ای که برای خود برگزیده اند هواداری خواهد کرد. روزنامه نگار یکی از بهترین هفته نامه های دست چپ فرانسه به این نتیجه رسیده بود که مفهوم مرتبت انسان

همانا قرآن و اتحادکشورهای عربی است. حال قرآن بسیار خوب! ولی اتحاد عربها دیگر چرا؟ آیا خواستهای بحق يك ملت، لازمه اشتباهات و افسانه سازیهای این ملت است؟ استعمارگر چپ، برای اینکه مشکوک جلوه نکند و کنارزده نشود همه استدلالات و اصول فکری استعمارزده مبارز را خواهد پذیرفت و: موقتاً مردم گرائی خود را فراموش خواهد کرد. خوب اشکالات تمام شد؟ نه هنوز بهیچ وجه معلوم نیست! زیرا برای این که استعمارگر چپ بتواند به دیگری پناه برد، همچنانکه او مصمم است، تنها در برگرفتن کسانی که به آنان پناه می برد کافی نیست بلکه باید پناه دهندگان نیز او را بپذیرند.

این نکته اول خالی از اشکال و تضادهای سخت نیست زیرا باید همه آن «چرا» هائی را که تاکنون در راهشان کوشیده بود، یعنی همه ارزشهای سیاسی خویش را پشت سر گذارد و «ناکجا آباد» گونه ای که تصورش برای همه جا امکان پذیر نیست، درسر پیوراند. روشنفکر یا بورژوازی ترقی خواه می تواند آرزو کند که سرانجام روزی آنچه او را از رفقای مبارزش جدا می کند از میان برود یعنی برتری طبقاتی که به آسانی می توان به آن پشت پا زد. لیکن بطور جدی نمی تواند تغییر زبان و رسوم یا وابستگیهای مذهبی و غیره... را خواستار شود حتی در راه آرامش وجدان، حتی در راه تأمین مالی!

نکته دوم نیز آسان تر نیست: اگر او بخواهد برآستی وارد مبارزه استعماری گردد داشتن حسن نیت تام کافی نیست بلکه باید ادغام شدن او مورد پذیرش استعمارزده نیز

قرار گیرد: در حالی که به گمان خودش نزد ملت آینده جایی برای او نیست. این آخرین و دردناک ترین کشف استعمارگر چپ خواهد بود، کشفی که از روز اول قابل پیش بینی بود و او در آستانه استقلال استعمارزدگان به آن پی خواهد برد. برای دریافت این نکته باید این خصیصه طبیعت استعمار را در نظر داشت: موقعیت استعماری رابطه ملت و ملت است، استعمارگر چپ وابسته به ملت ستمگر می باشد و خواه ناخواه همانگونه که در ثروت او سهیم بوده شریک سرنوشتش نیز هست. اگر قرار بر این شود که روزی کسان وی، یعنی استعمارگران، از مستعمره رانده شوند بدون شك استعمارزده در مورد او استثنائی قائل نخواهد شد. و اگر بخواهد همانند پیگانه ای که تحملش کنند، به زندگی در میان استعمارزدگان ادامه دهد باز هم همراه با استعمارگران پیشین هدف کینه ملتی خواهد شد که روزی دست آویز همینان بود. بعکس اگر قرار بر این شود که نیروی استعمار در مستعمره دوام یابد باز هم با همه حسن نیتی که او از خود نشان خواهد داد جز کینه و انزجار نصیبش نخواهد شد. در حقیقت شیوه استعمارگری بستگی به وجود يك یا چند تن افراد روشن بین و جوانمرد ندارد و روابط استعماری زائیده حسن نیت و رفتار فرد نیست. این روابط پیش از آمدن و پدیدار شدن استعمارگر وجود دارند و پذیرفتن یا نپذیرفتن وی دگرگونی عمیقی در آنها ایجاد نخواهد کرد. بلکه همین روابط می باشند که مانند هر نهاد دیگری جای او و جای استعمارگر و عاقبت رابطه حقیقی این دو را تعیین می کنند و او هر چه باخویشتن

بگویند که «من با استعمارزندگان چنین و چنان بودم» و به عنوان فرد هراندازه خود را بیگناه بدانند باز هم به عنوان عضو يك گروه ملی ستمگر خود را در مسئولیتهای دسته-جمعی سهیم می‌دانند و چون گروه استعمارزندگان گروه ستمدیدگان است بالاخره اینان نیز شکلی از استقلال ملی و نژادی را برمی‌گزینند که استعمارگر بناچار از آن رانده شده است.

پس چگونه يك بار دیگر به این فکر نیفتد که این مبارزه از آن او نیست و چرا به خاطر نظامی مبارزه کند که خود می‌داند و می‌پذیرد و روا می‌دارد که در آن جایی نخواهد داشت؟

عدم امکانات او

هرچه گره محکمتر می‌شود رشته نقش استعمارگر چپ بیشتر از هم می‌گسلد. به گمان من برخی موقعیتهای تاریخی امکان ناپذیرند. این هم یکی از آنهاست. طبرز زندگی کنونی چنین فردی در مستعمره حتی از نظر اصول فکری استعمارگران چپ نیز غیر قابل قبول است. به طوری که اگر روزی این اصول به پیروزی رسد زندگی او به خطر خواهد افتاد و نتیجه بی‌چون و چرای درك چنین مطلبی، رها کردن نقش استعمارگر خواهد بود.

درست است که می‌تواند سازگاری پیشه کند. در این صورت همه زندگی او دنباله‌ای طولانی از سازشهای گوناگون خواهد شد پس استعمارزندگان که او در میان‌شان زندگی می‌کنند کسان وی نیستند و هرگز هم نخواهند بود.

بررسی نشانش داده است که با آنان یکی نیست و آنان نیز نمی‌پذیرندش. یکی از استعمارگران چپ با سادگی به‌من اعتراف می‌کرد و می‌گفت: «من در میان اروپائیان استعمارطلب احساس آسودگی بیشتری می‌کنم تا در میان استعمارزدگان.» زیرا او هرگز چنین یکرنگی را در نظر نمی‌گیرد، هرگز هم در نظر نگرفته است، وانگهی از نیروی تخیلی که لازمه این دگرگونی است بی‌بهره است. برای او پیش می‌آید که گاهی به‌فردا و به‌وضع اجتماعی نوینی که در آن استعمارزده، دیگر استعمارزده نیست، بیندیشد ولی در عوض هرگز دگرگونی عمیقی برای موقعیت خویش و شخصیت خویش مجسم نمی‌کند. در این وضع نو، که به‌دیده او هماهنگی بیشتری را داراست او همان‌که بود خواهد ماند، زبان ملی خویش را حفظ خواهد کرد و سنن فرهنگی خود را برتر خواهد شمرد و در اثر تضادی درونی که خود متوجهش نیست یا نمی‌خواهد باشد، آرزو می‌کند که اروپائی بماند و حقوق مقدس خود را در کشوری که دیگر از آن اروپا نیست حفظ کند، ولی این بار حقوقی است مقدس که از عشق و اعتماد سرچشمه می‌گیرد و وجود او توسط ارتش تحمیل و حمایت نخواهد شد بلکه از حس برابری میان ملتها پشتیبانی خواهد گرفت. از نظر قضائی برخورد او با تغییرات ناچیزی است که هنوز مزه و عواقب آن را نمی‌تواند حدس بزند. بی‌آنکه تصور روشنی از وضع قوانین داشته باشد تمایل مبهمی نشان می‌دهد به اینکه جزئی از ملت آینده باشد و سرانجام می‌پذیرد که همه چیز تغییر یابد و در آرزوهای

خود پایان استعمار را خواستار می‌شود. لیکن هرگز به نظر نمی‌آورد که ممکن است این دگرگونی موقعیت او یا خود او را واژگون کند. قدری زیادی است که انسان از نیروی تخیل تجسم پایان خویش را بخواهد؛ حتی به خاطر باز-آمدن در جلدی دیگر. بویژه استعمارگر که چندان دلخوشی از این بازآفرینش ندارد!

اینک می‌توان به یکی از نومیدکننده‌ترین خصیصه‌های استعمارگر چپ پی‌برد و آن بی‌اثر بودن وی از نظر سیاسی است؛ این خصیصه اول ناشی از درون خود اوست و سپس از ویژگی ادغام او در هم‌ایندی استعماری سرچشمه می‌گیرد. خواستهای او در عالم مقایسه با خواستهای استعمارگر مرتجع و یا استعمارزده هوائی می‌نماید. تاکنون کجا دیده شده است که یک خواست سیاسی جدی (که از روی افسانه یا هوی و هوس نباشد)، تکیه بر ضمانتهای عینی مانند توده‌ها یا نیرو یا پول یا فشار و زور نکند؟ خواستهای استعمارگر راست، هنگامی که ثبوت استعمار را طالب می‌شود و یا وقیحانه با زهم امتیازات و حقوق بیشتر می‌خواهد نامتناسب بنظر نمی‌آید زیرا که از منافع و طرز زندگی خودش هواداری می‌نماید و دریغ ندارد از اینکه نیروی عظیمی را برای پشتیبانی از خواستهای خود بسیج کند. امید و نیت استعمارزده نیز به همین اندازه آشکار است و استوار بر نیروهای پنهان و نیمه بیداری است که قدرت گسترش عجیبی را دارا هستند. استعمارگر چپ نه عضویت گروه‌های وطن خویش را می‌پذیرد و نه یارای این را دارد که سرنوشت خود را به سرنوشت استعمارزده پیوندند.

پس از نظر سیاسی چیست؟ بیان حال کیست؟ مگر خودش: یعنی این نیروی ناچیز در روز مقابله!

در نیت سیاسی او نیز شکاف عمیقی می افتد که ناشی از تضادهای خود اوست. اگر استعمارگر چپ قصد پایه گذاری گروهی سیاسی را داشته باشد هرگز جز همکیشان خودش که عبارتند از استعمارگران چپ و سایر پناهندگان، هیچکس دیگر یعنی نه استعمارگران و نه استعمارزدگان را به خود جلب نخواهد کرد. توده استعمارگران جلب نخواهند شد زیرا او منافعشان را به خطر انداخته است و استعمارزدگان کنار خواهند نشست زیرا که این گروه را نه مشتق از خود می دانند و نه حمایتش می کنند. برای پی بردن به این مطلب کافی است که استعمارگر چپ بخواهد دست به کارهایی بزند: مثلاً اعتصابی راه بیندازد. فوراً ناتوانی مطلق و کنارافتادگی خود را درخواهد یافت حتی اگر به ارائه کردن کمک بی قید و شرط هم تن در دهد باز هم مطمئن نیست که بتواند حاکم بر رویدادهای آن گردد چه اکثر اوقات پیشنهاد کمک او مورد قبول واقع نمی گردد و همواره ناچیز تلقی می شود و همین عرضه شدن به رایگان ناتوانی سیاسی او را بیشتر نمایان می سازد.

شکافی که میان فعالیت های او و استعمارزده وجود دارد عواقب غیر قابل پیش بینی و اکثر غیر قابل جبرانی را دربر خواهد داشت. به رغم همه کوشش های وی برای پیوستن به سیاست حقیقی مستعمره در اثر زبان و طرز ابراز احساساتش، چند مرحله، او را از استعمارزده جدا خواهد کرد، گاهی در پذیرفتن فلان خواست استعمارزده مردد

خواهد ماند و مفهوم آن را بایک بررسی کشف نخواهد کرد و همین نشان نیمبند بودن احساساتش خواهد بود. گاهی به منظور رقابت با برخی ملیون که چندان واقع بین نیستند، به یک نوع عوام فریبی زبانی خواهد پرداخت بطوری که شدت آن بر بی‌اعتمادی استعمارزده خواهد افزود و جایی که بازی دستگاه استعمار خود روشنگر است، او تعبیرات خائنانه و ماکیاولی برای بیان اعمال استعمارگر قائل خواهد شد و باهای و هوی آنچه استعمارزده در خود محکوم می‌کند و علیرغم قیافه متعجب و خشمگین استعمارزده، استعمارگر چپ از آن دفاع خواهد کرد، خلاصه گرچه او بدی را نفی می‌کند ولی به نیکی نیز خواهد رسید و آنچه می‌تواند برگزیند میان بدی و نیکی نیست بلکه میان بدی و بد حالی است.

سرانجام روزی پیرامون یارائی صدا و کوششهای خویش از خود پرسیان می‌شود: لحظات پرخاشگریهای او در هموطنان فقط کینه برمی‌انگیزد و برای استعمارزدگان نیز علی‌السویه است. از آنجا که قدرت در دست او نیست قول و گفتارش بهیچ وجه در زندگی استعمارزده مؤثر نمی‌باشد، وانگهی یارای این را هم ندارد که با او از در گفتگو در آید، از وضعش جو یا گردد یا طلب رأی اعتماد کند. جای وی در گروه ستمگران است. به محض اینکه دست به حرکت مبهمی بزند، یا کوچکترین نشانی از محافظه کاری بروز دهد و صراحتی را که حسن نیت ایجاب می‌کند پیشه کند فی الفور مشکوک بنظر می‌آید در حالی که خود او این نکته را پذیرفته است که نباید باشك و تردید و یا

با پر مششهای علنی، در راه استعمارزده مبارز ایجاد مزاحمت کرد. عاقبت همه چیز به او می فهماند که جدا افتاده و تنها و غیر مؤثر است. آهسته آهسته درمی یابد که جز خوگر شدن راه دیگری ندارد. تاکنون ناگزیر بود که سخن را با سکوت ببرد تا اولیای امور را ناخرسند نگرداند و مجبور به ترك مستعمره نگردد، لیکن لزومی به این اعتراف هست که خوگر شدن با این سکوت مشکل نیست و با آزار درون نیز همراه نمی باشد؟

حال اگر او را یارای تحمل این سکوت نیست اگر نمی خواهد همه روزهای خود را در سازش و مصالحه بگذراند، اگر خود را جزو برترها می داند، می تواند سرانجام مستعمره و امتیازاتش را ترك گوید ولی اگر در اخلاق سیاسی او این ترك گفتن نوعی رها کردن تلقی می شود پس باید بماند و به اندازه ای اولیای امر را در تنگنا و فشار نهد که آخر او را آنچنانکه در زبان عامیانه و عقیف اداری رایج است «در اختیار مرکز قرار دهند»: بدین ترتیب با ترك گفتن نقش استعمارگر به تضادها و ناراحتیهای خویش نیز پایان خواهد بخشید.

۳

استعمارگری که نقش استعمارگر خود را می‌پذیرد

استعمارطلب

استعمارگری که امر استعمار را طرد می‌کند پایان نابسامانیهای خویش را در این عصیان نخواهد یافت و تا هنگامی که در خویش شخصیت استعمارگر را از میان نبرد همواره در ابهام بسر خواهد برد و اگر نخواهد تا این حد نهائی پیش برود کمک کرده است به تأیید و برقراری روابط استعماری: پس می‌توان فهمید که برای او پذیرفتن استعمار و پیمودن راهی که مستعمره‌چی را به استعمار-طلب می‌رساند آسان‌تر است.

در حقیقت استعمارطلب استعمارگری است که نقش خود را به عنوان استعمارگر می‌پذیرد و سپس با تصریح موقعیت خویش می‌کوشد تا به استعمار جنبه قانونی بخشد. این رفتار منطقی‌تر و از نظر روحی هماهنگ‌تر است، تا رقص پرپیچ و تاب استعمارگری که هم استعمارگر بودن خود را انکار می‌کند و هم به زندگی خود در مستعمره ادامه می‌دهد. تلاش بی‌هوده یکی در دمساز کردن زندگی با اصول فکری است و تلاش آن دیگری در همساز کردن اصول فکری با زندگی و یکرنگ کردن و توجیه کردن کردار خویش.

منظور این که: استعمارطلبی جزو استعدادهای فطری استعمارگر بشمار می‌رود.

معمولا مهاجر و استعمارطلب مادرزاد را در مقابل یکدیگر قرار می‌دهند. گویا مهاجر در پذیرفتن اصول فکری استعمارطلب سست‌تر است، درحالی که در مسخ شدن استعمارگر متولد مستعمره به استعمارطلب جبر بیشتری موجود است: زیرا تربیت خانوادگی، منافع حاصله و موقعیتهای بدست آمده که استعمارطلبی اصول فکری آنها را تشکیل می‌دهد آزادیهای او را محدود می‌کند. با این حال من‌گمان نمی‌کنم که این اختلاف اساسی باشد زیرا شرایط عینی طبقه ممتاز برای هر دو یکسان است؛ هم برای کسی که این امتیازات را از بدو تولد به ارث می‌برد و هم برای نورسیده‌ای که از بدو ورود از آنها بهره‌مند می‌گردد و اگر این شرایط را بپذیرند دیر یا زود نسبت به آنچه امروز هستند و آنچه فردا خواهند شد آگاهی خواهند یافت.

همین که تصمیم گرفته‌اند در مستعمره زندگی کنند خود نشان چندان خوبی نیست یا حداقل در بیشتر موارد چنین می‌نماید همانگونه که ازدواج به خاطر جهیزیه نشان مثبتی نمی‌باشد. ما مسئله مهاجری را که از روز اول برای پذیرفتن همه چیز آماده است و صرفاً برای برخورداری از امتیازات به مستعمره آمده است کنار می‌گذاریم. این یکی فطرتاً استعمارطلب است.

همانند او فراوان است و قلم بروانی چهره‌اش را ترسیم می‌کند. معمولا او فردی است جوان، محتاط و منظم،

دارای پوست نرم و دندانهای گرازی، بیخیال همه چیز را تبرئه می‌کند؛ چه افراد برسر کار را و چه نظام موجود را و با کمال پرووئی قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار از این همه بدبختی و بیدادگری هیچ نمی‌بیند. و تنها در این اندیشه است که هرچه زودتر جای خود را باز کند و سهم خود را بگیرد. معمولاً این شخص با سمت مأموریت به مستعمره می‌آید از طرف حامی فرستاده می‌شود و از جانب حامی دیگری استقبال می‌گردد و جایش از پیش محفوظ است. اگر هم اتفاقاً کسی او را نخوانده باشد باز هم برگزیده شدنش دیری نمی‌پاید: اندکی صبر باید کرد تا همبستگی استعماری بکار افتد: مگر می‌توان هموطنی را به حال خود رها کرد؟... چه فراوان دیده‌ام افرادی را که غروب با چهره‌ای پژمرده و شرمگین وارد می‌شوند و فردای همان روز با بدست آوردن عنوان شگفت‌انگیزی که تعجب خودشان را برمی‌انگیزد تیرگیها را روشنی می‌بخشند. و سپس با تکیه زدن به نقش نوین اجتماعی خویش بانخوت سر می‌افرازند و رفته رفته اعتمادی که نسبت به خود پیدا می‌کنند آن چنان بیرون از اندازه است که به حماقت می‌گراید. چرا از این آمدن به مستعمره به خود نبالند؟ آیا نمی‌دانند که کمال این دستگاه است که آنان را به اینجا رسانیده؟ و از این پس با لحن متهاجمانه از این دستگاه پشتیبانی خواهند کرد و عاقبت حقانیتش را باور خواهند داشت یعنی که اینان تبدیل خواهند شد به استعمارطلب.

اگر تاکنون نزد استعمارطلب معتقد، نیت چندان روشن نبود فرجام روشن است. در اول کار فرد ممکن است

کارمند ساده‌ای باشد که از روی اتفاق قدم به مستعمره گذارد یا پسر عمویی باشد که پسر عمویش پناهِش داده است، حتی امکان دارد که هنگام ورود دارای عقاید دست‌چپی باشد، باز هم در اثر فشار دستگاه پایداری خود را از دست خواهد داد و به استعمارطلب پرخاشگر و موزی مسخ خواهد شد، درست مثل اینکه برای استعمارطلب شدن گذشت از دریاها و گنبدیدن در گرما کافی است.

بعکس اگر میان استعمارگران متولد مستعمره، اکثریت به طالع تاریخی خود تکیه می‌زنند و از آن سرسختانه دفاع می‌کنند برخی نیز راه مقابل را در پیش می‌گیرند؛ با استعمار مخالفت می‌کنند یا بالاخره مستعمره را ترك می‌گویند، اینان بیشتر افراد جوانتر، جوانمردتر و سراسر است‌تری می‌باشند که تازه دوران بلوغ را پشت‌سر گذارده‌اند و مایل نیستند که دوران مردی خود را در مستعمره بگذرانند.

به هر حال آنان که بهترند مستعمره را ترك می‌گویند: یا به علت اخلاقی یعنی نمی‌توانند بهره خود را از بیدادگریهای روزانه دیگران بگیرند یا به علت غرور شخصی: یعنی شخصیت خود را بالاتر از شخصیت يك استعمارگر معمولی می‌دانند، و دورنما و افق دیگری غیر از مستعمره در نظر می‌گیرند؛ زیرا امکانات مستعمره بر خلاف تصور محدود، قابل پیش‌بینی و به دست عده معدودی ته‌کشیده است. در هر دو حال مستعمره قادر به نگهداری بهترین عناصر نیست: یعنی افرادی که رهگذرند، و پس از سپری

شدن موعد قرارداد، منزجر، ریشخندکنان و پشیمان باز می‌گردند یا اهالی محل که این بازی قلبی را نمی‌پذیرند زیرا در آن پیروزی آسان است ولی نمودن قدرت حقیقی افراد سخت.

رئیس يك هیئت منصفه با تلخی به من می‌گفت، «استعمارزدگانی که موفق می‌شوند، معمولاً برتر از اروپائیان هم‌طراز خویشند و انسان درمقابلشان اطمینان دارد که شایستگی این موقعیت را داشته‌اند».

زبونی و برخاصیت

تصفیه مداوم در گروه استعمارگران، روشنگر یکی از مشخصات رایج استعمارطلب یعنی شخصیت زبون‌اوست. این احساس در اثر نوعی سرخوردگی کودکانه افزایش می‌یابد زیرا اختلاف میان اعتبار ظاهر، ادعاها، مسئولیتهای استعمارطلب و لیاقت واقعی او و نتایج اعمالش زیاده آشکار است. در برخورد با جامعه استعماری معمولاً انتظار می‌رود که آدمی با شخصیت‌های برگزیده یا لااقل افراد منتخب یا مثلاً با بهترین و مؤثرترین و مطمئن‌ترین کارشناسان فنی روبرو گردد زیرا تقریباً در همه جا همگی این افراد حقاً و عملاً بهترین مشاغل را عهده‌دارند خود آنان نیز از این امر آگاهند و خواستار احترامها و افتخارهای مربوط به این مقامها هستند لیکن تنها خواست جامعه استعماری، حاکم بودن است و تمام هم خود را نیز در این نهاد که این چنین جلوه نماید. در مستعمره پذیرائیهای نمایندگان مرکز بیشتر یادآور

مهمانیهای رؤسای دولتهاست. کوچکترین رفت و آمد با اتومبیل، اسکورت پرتحکم و پرهیاهو است، و سوت زدن موتورسوارها را به دنبال دارد، چه در راه جلب توجه استعمارزدگان، بیگانگان، و شاید استعمارگران از هیچ چیز دریغ نمی‌شود.

لیکن اگر کسی از نزدیک بنگرد درمی‌یابد که وزای این شکوه و جلال و پشت این غرور استعمارگران جز مردانی کوچک نیستند: سیاستمدارانی که عهده‌دار شکل دادن به تاریخند کوچکترین بهره‌ای از معلومات تاریخی نبرده‌اند و غافلگیر هر حادثه‌اند، نه می‌خواهند پیش‌بینی کنند و نه یارایش را دارند، کارشناسانی که سرنوشت فنون کشور را بدست گرفته‌اند، از آنجا که رقیبی در پیش ندارند بی‌همتا جلوه می‌کنند. در مورد مسئولان اداره‌ها نیز باید فصلی جداگانه در ندانم‌کاریها و زبونی، و طرز مدیریت استعماری نگاشته شود، در حقیقت باید گفت که مدیریت خوب در مستعمره کوچکترین ارتباطی با شدت استعمار ندارد.

از آنجا که نژاد استعمارگر یا نژاد استعمارزده وجود ندارد پس باید نقص شگفت‌انگیز اربابان مستعمره را موجب دیگری باشد. ما قبلا سیل بازگشت بهترین عناصر را یاد کرده‌ایم، چه در مورد اهل محل و چه اهل گذر این پدیده را مصیبت دیگری تکمیل می‌کند: آنان که به‌جا می‌مانند و همه عمر هم می‌مانند زبون‌ترین عناصرند، زیرا به‌بالا تر از آنچه انتظار داشتند دست یافته‌اند به محض مستقر شدن می‌کوشند تا جای خود را از دست ندهند و از

همینجاست که کارمندان مستعمره برخلاف تصور عموم و (سواى شغلهاى متحرك) کارمندانى نسبتاً ثابتند. ارتقاء شخصیتهاى زبون در اثر يك اشتباه گذران نیست بلکه فاجعه‌ای اجباری است و مستعمره را از آن رهائی نیست، حتی «اهل گذر» که لبریز از نیروی تازه‌اند یارای واژگون کردن نما و شیوه استعمار را ندارند.

انتخاب تدریجی افراد زبون که در مستعمره الزاماً صورت می‌گیرد، در اثر زمینه استخدای محدود، بازم تشدید می‌شود زیرا تنها طبقه استعمارگر، از بدو تولد، از پدر به پسر، از عمو به برادرزاده، از پسر عمو به پسر عمو و به موجب قانونی انحصاری و تبعیض‌نژادی می‌تواند عهده‌دار امور شهر باشد و این طبقه حاکم که فقط از میان گروه استعمارگران برمی‌خیزد و تعداد افرادش نیز ازدور بسیار کم می‌نماید راه تنفس به‌خارج ندارد و شاید بتوان گفت که در اثر این همخونی، نوعی وارفتگی اداری بوجود می‌آید.

همین فرد زبون است که رنگ و لحن مستعمره را تعیین می‌نماید، اوست که رقیب واقعی استعمارزده بشمار می‌آید، زیرا اوست که بیش از دیگران به‌جبران گذشته و زندگی استعماری نیازمند است و میان استعمارزده و اوست که رابطه استعماری شاخص و نمونه پدید می‌آید پس وی به‌این رابطه، به‌امر استعمار و به‌وضع موجود پایبند خواهد شد زیرا احساس می‌کند که زندگی استعماریش بسته به‌همین عوامل است و از این پس عمقاً و قطعاً جز روی مستعمره حساب نخواهد کرد.

بطوری که اگر هر استعمارطلب اجباراً فرد زبونی نیست هر استعمارگر باید به نحوی از انحاء زبونی زندگی استعماری را بپذیرد و همچنین با زبونی اکثریت عمال استعمار دمساز گردد.

عقدۀ قیصری

هر استعمارگری باید با موقعیت عینی خویش و همچنین با روابط حاصل از این موقعیت خوگر شود. صرف برگزیدن و تایید امر استعمار، استعمارطلب را قادر به از میان بردن مشکلات واقعی نمی‌کند و وضع استعماری به هر استعمارگری داده‌های سیاسی و اقتصادی و احساسی تحمیل می‌کند که می‌تواند برضدشان عصیان کند، ولی یارای ترکشان را نخواهد داشت و بزودی دوگانگی شخصیت خویش را آشکار خواهد نمود.

همراه با پذیرفتن شخصیت استعمارگر، استعمار – طلب (حتی اگر بخواهد این شخصیت را پشت سر گذارد) نكوهشی را پذیرفته است که در نگاه دیگران همچنانکه در نگاه خود او، نقش بسته است و این تصمیم بهیچ وجه با آرامش خاطر شادی بخش و همیشگی همراه نیست. برعکس کوشش وی در راه از بین بردن این دوگانگی یکی از کلید – های درك شخصیت اوست و شاید اگر استعمارطلب به قانونی بودن شخصیت خود یقین داشت، روابط انسانی در مستعمره بهتر و برای استعمارزدگان قابل تحمل‌تر می‌شد. در حقیقت مسائل استعمارگری که از نقش خود سر باز می‌زند همانا مسائل استعمارگری است که این

نقش را می‌پذیرد و تنها اختلاف در راه حلهاست: راه استعمارگری که به نقش خود تن درمی‌دهد اجباراً او را به استعمار طلب مبدل می‌سازد. از این ارتقا و از این موقعیت ویژگی‌هایی پدید می‌آید که می‌توان آنها را در یک مجموعه هماهنگ جای داد و ما پیشنهاد می‌کنیم که برای این مجموعه نام «نقش یک غاصب» یا «عقدۀ قیصری» نهاده شود.

نفس پذیرفتن نقش استعمارگر، پذیرفتن نقش طبقه ممتاز و غیرقانونی یعنی نقش غاصب است و آشکار است که غاصب در طلب جای خود و در دفاع از شخصیت خویش از هیچ وسیله‌ای رویگردان نیست ولی در ضمن قبول می‌کند مکان مورد طلبش «غصبی» است و درست هنگامی که او به پیروزی می‌رسد چهره‌ای نیز که محکومش می‌کرد بر وی پیروز می‌گردد پس در پیروزی حقیقی او احساس غرور و سربلندی نیست و کوششی باید بکند تا از نظر قانونی و اخلاقی جایی باز کند، تا دیگران و حتی خود را متقاعد سازد. و در حقیقت اگر بخواهد تمام عیار بهره‌گیرد باید از این پیروزی و از شرایطی که او را پیروز گردانیده است دست بشوید. و شور شگفت‌انگیز این فاتح در برابر ظواهر پوچ از همین روست. مثلاً می‌کوشد تا رویدادهای تاریخی را غیرآنچه هست بنمایاند، نوشته‌ها را از نو بنویسد و به همه چیز تن درمی‌دهد تا غصب حرام او به حلال مبدل گردد.

حال چگونه، چگونه می‌توان به غصب جنبه قانونی بخشید؟ دوراه بنظر می‌آید: بانمایان ساختن شایستگی‌های

بزرگ شخصیت غاصب، آنچنان بزرگ که در خور اینچنین پاداشی باشد و با نمایان ساختن ناشایستگیهای ژرف شخصیت غصب شده، آنچنان ژرف که چنین عقوبتی را شاید و این دو راه از یکدیگر جدا نیستند. نگرانیهای غاصب و کوششهای او به منظور توجیه خویش ایجاب می‌کند که او خویشان را بلندتر از عرش برین ببیند و غصب شده را پست‌تر از خاک.

در ضمن این مکمل، به رابطه دشوار این دو جریان خاتمه نمی‌بخشد باید افزود که هرچه غصب شده بیشتر لگدمال می‌شود، غاصب پیروزتر می‌گردد و گندکاری و محکوم بودنش بیشتر به تأیید می‌رسد. در نتیجه گردش دستگاه بهتر شکل می‌گیرد و هرآن هماهنگ با طنین خود پیش‌تر می‌رود و خطرناک‌تر می‌شود تا جایی که غاصب به فکر از میان برداشتن غصب‌زده‌ای می‌افتد که موجودیتش به‌ویژه چهره غاصب می‌بخشد و او را بیش از پیش سهمگین و استعمارگر می‌نمایاند. «نرون» که چهره نمونه‌ای است از يك غاصب به اجبار به آزار و تعقیب بریتانیکوس^۲ می‌پردازد ولی هرچه در این آرزو بیشتر می‌کوشد، بیشتر با نقش وحشتناکی که برای خویش برگزیده است روبرو می‌شود و هرچه در گرداب بیدادگری فروتر می‌رود نفرت او از بریتانیکوس فزونی می‌یابد و می‌کوشد که بیش از پیش به این قربانی که او را به جلاد مبدل ساخته است دست یابد. دست یافتن به تاج و تخت او برای «نرون» کافی نیست هم او در این است که حتی به تنها ثروت قربانی

خود که عشق به ژونی^۲ است چیره گردد، انگیزه این کار رشک یا تبه‌کاری نیست بلکه جبر درونی غاصب می‌باشد که او را بی‌اختیار به سوی این وسوسه بزرگ یعنی نابود کردن غصب شده از نظر جانی و روانی می‌کشاند.

لیکن امور استعمارطلب هنگامی که به این کران رسید خودبخود منظم می‌شود، ممکن است که استعمارطلب در این آرزو باشد و گاهی نیز به زبان آورد که نام استعمارزدگان باید از دفتر آدمیت زدوده شود ولی او را یارای این اقدام نیست مگر به بهای زیان زدن به خود. باز در این تیره‌روزی این دلخوشی هست که زندگانی استعمارطلب سخت به زندگانی استعمارزده بسته است و او را هرگز از این منطق جدلی رهائی نیست گرچه با همه نیرو موجودیت استعمارزده را انکار می‌کند ولی در عین حال وجود این قربانی برای ادامه حیات خود او ضروری است چه از روزی که وی دستگاه استعمار را برمی‌گزیند در پشتیبانی از این دستگاه باید شدت عمل بیشتری نشان دهد تا در طرد آن. از روزی که به رشته بیدادگرانه‌ای که وجود او را به استعمارزده پیوند می‌زند آگاه می‌شود باید بی‌درنگ «خودبخشودگی» را آغاز کند. هرگز نباید به رخ‌کشیدن شایستگی خویش را در ملاء عام فراموش کند باید با سرسختی آلوده به خشم خویشتن را دلاور و بزرگوار و در فراخور ثروت بدست آورده جلوه‌گر سازد و از آنجا که این ثروت را مدیون پیروزی خود و زبونی استعمارزده می‌داند باید تیره‌ترین رنگها را در ترسیم چهره قربانی

خویش برگزینند و در راه بی ارزش ساختن و تباه کردن وی به هر کاری که لازم آید دست زند. لیکن از این دایره او را هرگز راه فرار نخواهد بود زیرا باید این فاصله‌ای که استعمار میان او و استعمارزده پدید آورده است توجیه شود و استعمارطلب در راه تبرئه خویش مجبور است که هر لحظه این فاصله را زیادتر کند. ناگزیر به مقایسه این دو چهره بپردازد: چهره‌ای آنچنان باشکوه از خویشتن و چهره‌ای آنچنان پست از استعمارزده.

و این دو چهره...

بخشایش خویشتن به استعمارطلب اجازه می‌دهد که چهره دو بازیگر نمایش اندوهبار استعمار را بدلخواه بازآفریند و هیچ امری آسان‌تر از گردآوری این صفات ساختگی که استعمارطلب برای این دو چهره پیشنهاد می‌کند نیست. در این راه اقامتی کوتاه در مستعمره، گفتگویی چند و نگاهی کوتاه به روزنامه‌ها و کتابهای داستانی دستگاه استعمار کافی تواند بود.

جلوه دادن این دو چهره بدینسان، خود خالی از اشکال نیست زیرا تصویر استعمارزده به قلم استعمارطلب که در مستعمره رایج است و به یاری روزنامه‌ها و ادبیات این دستگاه در جهان نیز انتشار می‌یابد عاقبت بنحوی از انجا در رفتار خود استعمارزده منعکس می‌شود. همچنین دیدگاهی که استعمارطلب از آن خویشتن را می‌نگرد نقش مهمی در ایجاد قیافه همیشگی و قطعی او بازی می‌کند.^۴

۴. رجوع شود به فصل «چهره استعمارزده» در همین کتاب. می

زیرا در اینجا مسئله تنها العاقی روشنفکرانه نیست بلکه برگزیدن روش کلی است برای يك عمر. فردی که شاید دوستی حساس و پدري مهربان و در کشور خویش در اثر موقعیت اجتماعی و محیط خانوادگی و دوستیهایش می‌توانست حتی آزادیخواه بشمار آید بعد از این، اجباراً تبدیل خواهد شد به فردی محافظه‌کار، مرتجع و حتی فاشیست و الزاماً پشتیبان تبعیض نژادی و برقراری ستم. از شکنجه‌های پلیس لذت خواهد برد و اگر دست دهد لزوم کشتار دسته جمعی را نیز تأیید خواهد کرد همه چیز یعنی منافع‌نوین، روابط اداری، پیوندهای خانوادگی و دوستانه‌ای که در مستعمره بدست می‌آورد، او را بدین سوی می‌کشاند. این جبر در ساختمان دستگاه نهفته است. موقعیت استعماری‌آفریننده استعمارطلبان است همچنانکه آفریننده استعمارزدگان می‌باشد.

نفرت از خویشان

یاری جستن از نیروی انتظامی و ارتش در راه امرار معاش، متوسل شدن به خشونت از بهر ادامه زندگی، همواره بی‌کیفر نتواند ماند. همچنین پذیرفتن همزیستی مداوم با عذاب وجدان خالی از خلل نیست. خودستایی، ستایش خودیها، دم‌زدن مکرر حتی همراه با ایمان از بهتر بودن آداب و رسوم و تشکیلات و برتری فرهنگی و اهمیت آن محکومیت اساسی را که استعمارطلب در وجدان خود دارد، پاک نخواهد کرد. چگونه می‌تواند از نظر دورش بدارد؟ هر بار که بخواهد این ندای درون را که همه روزه

یادآور این محکومیت است خاموش کند، تنها بر خورد با استعمارزده یا هرکنایه مؤدبانه، یا اتهامات خشونت آمیز بیگانگان، یا اعترافات خودیها در مستعمره و حتی سفر به وطن اصلی که همواره به نگاههای پرازظن و رشک و رعایت همراه است، این ندا را بیدار خواهد نمود. شکی نیست که همه مراعاتش خواهند کرد، درست مانند افرادی که در نیروی اقتصادی یا سیاسی دست دارند لیکن به اشاره حالیش خواهند کرد که خوب زرننگ است، از موقعیتی بهره برداری می کند که چندان با اخلاق جور نیست و اگر فرصتی دست دهد چشمکی هم نثارش می کنند!

در برابر این اتهامات پنهان یا آشکار لیک پا برجا و همیشه حاضر چه نزد دیگران و چه نزد خود او، باید از خویشتن دفاع کند. گاه تکیه اش بر سختیهای زندگی شرقی، ناهنجاریهای آب و هوای حيله گر، فراوانی بیماریها و بی اعتمادی ملتی بزانگیخته است. آیا این همه ناهمواری شایان پاداش نیست؟ گاهی نیز قیافه ای خشونت بار و تهدید آمیز به خود می گیرد. تحقیر را با تحقیر پاسخ می دهد، مرکز نشینان را به بزدلی و فرومایگی محکوم می کند. پرده پوشی را کنار می نهد و از ثروت بدست آورده طی دوری از وطن، پشتیبانی می کند. و حتی... چرا که نه؟ از زندگی نوینی که برگزیده، از زندگی پراسایش، از خدمتکاران بیشمار و از لذائذی که در اروپا بهره ور شدن از آنها برای نیروی «منافی تاریخ» امکان پذیر نیست، سخن می گوید. لیکن آن نظر بلند و جبران کننده ای را که باید به خویشتن بیفکند و با شوری چنان در پی اش

می‌گردد، در هیچ‌چیز نخواهد یافت. نه در نگاه بیگانه که کمابیش بی‌تفاوت است لیکن فریب نمی‌خورد و شریک جرم نیست، نه در وطن اصلی که در آنجا هم او را به چشم ظن می‌نگرند و اغلب مورد حمله قرار می‌دهند و نه در کار روزانه که هر لحظه یادآور عصیان گنگ استعمارزده است. در حقیقت نه تنها سایرین گناهکارش می‌دانند بلکه خود او نیز اعتقادی به پرونده خویشتن ندارد و در درون خود: استعمارطلب را محکوم می‌شناسد.

وطن‌پرست ...

آشکار است که در چنین موقعیتی استعمارطلب قادر نیست به دل این امید را راه دهد که بتواند روزی در درون خویش آن احساس بزرگی را که لازمه اعاده حیثیت است باز یابد. خودستائی بیش از حد و نیز آن چهره باشکوهی که از خویشتن ارائه می‌دهد، دشمن او است نه دوست او. در حقیقت استعمارطلب باید همواره به غیرخویش روی آورد و سرانجام در مرکز به دنبال این یار آخرین گردد. لیکن برای یافتن چنین ضامنی دو شرط لازم است اول اینکه ضامن به دنیائی متعلق باشد که استعمارطلب خود به آن تعلق دارد و شایستگیهای این میانجی در چهره او نیز انعکاس یابد، دوم اینکه استعمارزده نسبت به این دنیا کاملاً بیگانه باشد تا هرگز نتواند امید بهره‌برداری از آن در دل پیورراند. حال مرکز به طرز شگفت‌انگیزی حائز این دو شرط است از همین رو استعمارطلب به صفات نیکوی وطن پناه خواهد برد و در بزرگداشت و نامور

ساختن آنها خواهد کوشید و روی آداب و سنن خاص و شیوه فرهنگی کشور خویش تکیه خواهد کرد، یعنی بایک ضربه دو پایه را استوار خواهد ساخت: از سوئی وابستگی خود را با جهان نیکبختان و رابطه مادرزاد و طبیمی خویش را با مرکز، و از سوی دیگر محرومیت استعمارزده را از نیکبختی و همچنین ناهماهنگی نژادی و بدبختی و فرومایگی وی را!

خواست استعمار طلب این است که همه روزه در خور چنین بزرگی و عنایتی باشد، از این رو خویشتن را یکی از با وجدان ترین و بالاخره از بهترین افراد جامعه ملی معرفی می نماید، و از تکرار این نکته باز نمی ایستد. زیرا وی حق شناس است و وفادار! و به خلاف مرکز نشینان که هرگز خطری متوجه خوشبختی هایشان نیست، استعمار طلب حقی را که وطن برگردن او دارد بازمی شناسد، و در این وفاداری سود طلب نیست؛ گواه این امر دوری او است از وطن. این وفاداری را هرگز پستیهای زندگی روزانه مرکز نشین که همه چیز را به یاری حيله ها و زد و بندهای انتخاباتی بدست می آورد، آلوده نمی کند، و این شور بی اندازه اش در راه وطن، از او وطن پرستی واقعی می سازد و او را بهترین معرف وطن، و معرف نجیب ترین صفات وطن جلوه گر می نماید.

درست است که از برخی لحاظ این اعتقاد چندان هم ناروانیست زیرا او درخشان ترین نشانه ها و پرشکوه ترین تظاهرات وطن را دوست دارد، در همه مراسم ارتشی حاضر می شود و خواستار این است (این خواست را هم

برآورده می‌کند) که این مراسم پی‌درپی باشند و مجلس. خودش نیز منظم و آراسته سهم خود را با برافراشتن پرچم ادا می‌کند. ارتش و نیروی انتظامی را می‌پرستد و به لباس همشکل بانظر احترام می‌نگرد. عاشق مدال و نشان است. در اینجا می‌رسیم به آنچه «سیاست حیثیت» می‌نامندش که اساسش تنها بر اقتصاد یا قدرت نمائی برای پرهیز از بکاربردن قدرت نیست بلکه به منظور چشم‌زهر گرفتن از استعمارزده و حتی از خویشتن است.

لیکن هنگامی که استعمارطلب مرکز را ضامن عظمت و رشکسته خویش می‌شناسد، در عوض توقع دارد که مرکز نیز پاسخگوی امیدهایش باشد، شایسته اعتمادش بداند و نقشی را که وی از وطن در دل جای می‌دهد آینه‌وار بازش گرداند؛ آرزوئی است امکان‌ناپذیر برای استعمارزده و عاملی است بی‌نظیر در راه توجیه صفات قلابی استعمار-طلب. گاه آنچنان در این امید می‌ماند که به برآورده شدنش ایمان می‌یابد. نورسیده‌ها که حافظه‌شان دست نخورده‌تر است درباره مرکز درست‌تر قضاوت می‌کنند و هنگام مقایسه دو کشور، مقایسه‌ای که اجباراً پیش می‌آید، رقابت میان ستونهای دخل و خرج را در نظر می‌گیرند. استعمارطلب واقعیات وطن را فراموش می‌کند و طی سالیان دراز دوری، در مقام مقایسه با مستعمره از زادگاه خویش هیولائی می‌سازد که مستعمره را در نظرش پست و ناچیز جلوه می‌دهد. عجیب اینکه حتی استعمارگرانی که در مستعمره بدنیا آمده‌اند و بدنهایشان با آفتاب و گرما و خشکی زمین سازگار و دمساز است باز هم همیشه از چشم‌اندازهای

ابرآلود و نمناک و سرسبز دم می زنند، درست مثل اینکه مرکز ترکیبی اساسی از خودآگاهی برترین و اشتراکی استعمار-گران باشد. بدین ترتیب ثابت می شود که هوای ابرآلود برتر است از هوای آفتابی، و رنگ سبز زیباتر است از رنگ آجری و مرکز عبارت است از مجموعه عوامل مثبت؛ از موزونی آب و هوا، از هماهنگی چشم اندازها، از نظم اجتماعی، از آزادی لذتبخش، از زیبایی و اخلاق و منطق. با این حال خیلی کودکانه است که از استعمارطلب سؤال شود که چرا هرچه زودتر به این دنیای اعجاب انگیز باز نمی گردد و اشتباه رخت بر بستن از آن را زودتر جبران نمی کند؟ لیکن مگر می توان همواره با پاکی و زیبایی سر کرد؟ خاصیت «فرامن» در این است که زندگی نشود، در دسترس نباشد و دورادور بر زندگی لفظی و پرهیاهوی انسانهای گوشتی و استخوانی نظارت کند. اگر مقام مرکز بالاست از این روست که آن سوی افق جای دارد و از دور مهر ارزش بر زندگی و رفتار مردم مستعمره می زند. اکنون اگر استعمارطلب به مرکز باز گردد مرکز شکوه خود را از دست خواهد داد و استعمارطلب ابر مردی خویش را! زیرا می داند که اگر در مستعمره همه کاره بود در مرکز هیچ کاره خواهد شد، و انسانی خواهد بود میان دیگر انسانها. در حقیقت تصور ذهنی مرکز تصویری قیاسی است و بازگشت به واقعیت این تصور را باطل خواهد کرد و بر برتری استعمارطلب نیز خط بطلان خواهد کشید. زیرا وی تنها در مستعمره یعنی در جایی که او وطنی هم

دارد و دیگران ندارند، ترس و تحسین همگان را برمی‌انگیزد. حال چگونه از این گوشه جهان دل برکند؟ گوشه‌ای که بتوان در آن نام دهات را به دلخواه تغییر داد و نام خود را به جای آن در نقشه جغرافیا به یادگار گذاشت، بی‌آنکه برای این کار يك سردار نامی یا بنیان‌گذار شهر بودن لازم آید، حتی باکی هم از ریشخند و خشم ساکنان نداشت! زیرا عقاید ساکنان را ارزشی نیست. ساکنان گوشه‌ای که در آن بتوان هم‌روزه قدرت و اهمیت خود را آزمود؟

محافظه کار

در نتیجه نه تنها مرکز باید مظهر آرزوهای دوردست و برآورده نشده باشد بلکه این آمال باید از گزند روزگار نیز در امان باشد؛ یعنی استعمارطلب را انتظار این است که: مرکز همیشه محافظه‌کاری پیشه کند. آشکار است که خود او محافظه‌کاری قاطع است و سختگیری و قاطعیتش نیز از همین روست. گاهی از ناچاری انتقاداتی را که متوجه نهادها یا ویژگیهای اخلاقی مرکز نشینان است می‌پذیرد زیرا او خود را مسئول آن نمی‌داند و خویشتن را از برتران می‌خواند. لیکن اگر بخواهند به نظام سیاسی وطن دست‌درازی کنند، پریشانی و نگرانی بر او چیره می‌گردد و آن عشق فنا ناپذیری که در دل داشت به سستی می‌گراید و حتی سخن از تهدید و یال‌لعجب! سخن از جدائی می‌راند. و این کردار مخالف و مغایر آن وطن‌پرستی زیاده نمایان ليك تاحدی صمیمی بنظر می‌آید.

لیکن ملی‌گری استعمارطلب از نوعی است خاص. وی دوستدار جنبه‌هایی از وطن است که از زندگانی‌اش به عنوان استعمارطلب پشتیبانی می‌کند. وطنی که بخواهد راه آزادیخواهی پیش گیرد، یا مثلاً برقراری مساوات حقوق را تا مستعمره هم بکشانند، و این امکان را پیش آورد که تشکیلات دستگاه را رها سازد؛ برای وی حکم انتخاب میان هستی و مرگ را دارد و خطری است که مفهوم اساسی زندگانی‌اش را تهدید می‌کند.

معلوم است که در این صورت احساس ملی‌گری در اوست می‌تود و استعمارطلب حاضر نمی‌شود که این چهره خطرناک وطن را به رسمیت بشناسد.

تعایل به فاشیسم

پس برای اینکه استعمارطلب بتواند هستی خود را به عنوان استعمارطلب حفظ کند، مرکز نیز باید همواره مرکز بماند، و تا جایی که در این امر نیازی به او باشد با جان و دل کوشاست.

می‌توان گامی فراتر نهاد و گفت: در دل همه ملت‌های استعماری جوانه‌های تمایلات فاشیستی نهفته است.

مگر فاشیسم چیست؟ مگر غیر از دستگاه ظلم و فشاری است که به سود عده معدودی می‌چرخد؟ ماشین سیاسی و اداری مستعمره نیز هدفی جز این ندارد. در اینجا روابط انسانی ناشی از سهمگین‌ترین روش‌های استثمار است و پایه‌های آن بر نابرابری و تحقیری استوار است که ضامنی چون قوای انتظامی به همراه دارد. شکی نیست که استعمار

نوعی است از فاشیسم، و از این رو نباید تعجب کرد که چرا نهادهای مستعمره که تا حدی وابسته به حکومت آزادیخواه مرکزی است تا این اندازه با نهادهای خودمركز مفایرت دارد. چهره مستبدی که حکومتی سابقاً آزادیخواه، در مستعمره به خود می‌گیرد فقط بظاهر انحرافی است، زیرا نمایندگان این نوع حکومت نزد استعمارزدگان استعمارطلبانند. بنابراین جز این هم نمی‌تواند باشد.

باز نباید تعجب کرد که چرا این نوع فاشیسم پا از مرزهای مستعمره فراتر می‌نهد. سرطان را تمایل به گسترش است. استعمارطلب مجبور است از حکومت‌های ستمگر و ارتجاعی و گاه محافظه‌کار پشتیبانی کند: حکومت‌هایی که همانند خودش در تحکیم نظام کنونی می‌کوشند، یا آنهایی که در استوار ساختن پایه‌های ستم، جدیت بیشتری بکار می‌برند. و از آنجا که پیش‌گیری سودمندتر از درمان است، چرا استعمارطلب خود برانگیزاننده و ایجادکننده چنین نظام و حکومت‌هایی نباشد؟ اگر این نکته افزوده شود که وسایل مادی و در نتیجه وسایل سیاسی استعمارطلب بیکران است، می‌توان دریافت که وجود استعمارطلب از نظر نهادهای مرکز خطری است مدام، و کیسه زهری است که همواره موجودیت سازمان‌های مرکز را تهدید می‌کند.

گیریم که استعمارطلب هیچ کاری نکند، باز هم هستی‌اش همچون هستی دستگاه استعمارطلب، به منزله سرمشقی است که حکومت مرکزی را دچار تردید می‌کند. سرمشق نمایشی فریبنده از روشی سیاسی که در آن، همه

مشکلات به یاری استثمار کامل و بندگان فرمانبردار، از میان می‌رود. راه اغراق رفته‌ایم اگر بگوئیم؛ همانگونه که اوضاع استعماری، تباه‌کننده اروپائیان مقیم مستعمره است، همانطور نیز استثمار طلب تباه‌کننده حکومت مرکزی است.

کینه‌توزی نسبت به حکومت مرکزی

خطر و دوگانگی که در شور مفرط سیاسی استعمار-طلب به چشم می‌خورد به صورت کلی‌تر در روابطش با مرکز نیز منعکس است. شکی نیست استثمار طلب آنچنان حماسه وطن را می‌سراید و به خود می‌چسباندش که وطن زیر فشار او فلج یا حتی خفه می‌شود، لیکن در عین حال نسبت به مرکز و مرکز نشینان کینه عمیقی به دل می‌گیرد.

ما تا کنون تنها، مزایای استثمار طلب نسبت به استعمارزده را یادآور شدیم. در حقیقت مزایای او دو جانبه است: از سوئی نسبت به استعمارزده و از سوی دیگر نسبت به مرکز نشین. مفهوم دیگر مزایای استعماری این است که دو مقام یکسان یکی در مستعمره و دیگری در مرکز به هنگام مقایسه چنین است؛ حقوق کارمند مستعمره بیشتر است، مالیات بازرگانان مستعمره ناچیزتر است و کارفرما، مواد اولیه و پیشه‌وران را با مزد کمتری در دسترس دارد. این مقایسه بدینجا خاتمه نمی‌یابد. همچنانکه امتیازات دستگاه استعمار از عناصر لاینفک زندگانی استثمار طلب است، ایجاد این امتیازات نیز از وظایف مرکز و مرکز-نشینان بشمار می‌رود. استثمار طلب می‌داند اوست که

مرکز را وادار به نگهداری ارتشی مجهز می‌کند و اثر مستعمره از نظر وی فقط امتیاز است برای مرکز، خرج است و دخل نیست.

همانگونه که اساس رابطه استعمارگر و استعمارزده ناشی از روابط اقتصادی و سیاسی آنهاست، رابطه میان استعمارگر و مرکز نشین نیز حاصل موقعیتهای متقابل است. استعمارگر از سختیهای زندگی روزانه، از مالیاتهای سنگین یا از درآمد ناچیز هموطنان مرکز نشینش احساس سر بلندی نمی‌کند، و از سفر سالیانه خود به وطن همواره پریشان خاطر، ناخرسند از خویش، و خشمگین از مرکز نشین باز می‌گردد. زیرا در این سفرها مدام مجبور است جوابگوی کنایه‌ها یا سرزنشهای آشکار دیگران باشد و هر بار به سلاحهای بی‌تأثیر همیشگی پناه می‌برد، پی در پی خطرات آفتاب افریقا و بیماریهای دستگاه گوارشی را به رخ آنها می‌کشد و از افسانه قهرمانان کلاه خود به سر یاری می‌جوید. حتی زبان سیاسی مرکز نشین و استعمار طلب نیز یکسان نیست و طبعاً استعمار طلب، از مرکز نشینی که با او هم طبقه است به جناح راست متمایل تر است. یکی از دوستان که بتازگی از مستعمره بازگشته بود احساس تعجب خود را با من در میان گذاشته می‌گفت؛ معلوم نیست چرا کسانی که در مرکز سوسیالیست یا رادیکال بودند در مستعمره به افراد مرتجع و فاشیست مبدل می‌گردند؟

بالاخره میان استعمار طلب و مرکز نشین مبارزه‌ای درگیر است، که اساس آن اقتصادی و سیاسی می‌باشد و از این لحاظ استعمار طلب حق دارد که در وطن خویش احساس

بیگانگی کند. زیرا منافعش با منافع هموطنان خود وجه اشتراك ندارد؛ شاید تا حدی بتوان گفت که اصولاً درچنین وطنی او راسهمی نیست.

منطق «ستایش همرا با کینه» که رشته پیوند استعمارطلب با مرکز است به وطن دوستی او رنگ خاصی می بخشد. شك نیست که او همواره کوشیده است باشکوه ترین چهره وطن را ارائه دهد لیکن توقعاتش از وطن، این کوشش را بی حاصل می سازد، و با اینکه از فعالیت های قهرمان صفت خود باز نمی ایستد و مردم به چرب زبانی می افزاید باز خشم و کینه را بسختی پنهان می کند و همواره پاپی می شود، و اگر لازم باشد مداخله هم می کند تا مرکز از نگهداری واحدهای ارتشی که حامی اوست دست نکشد و از سنن سیاسی که متحمل وجود او به عنوان استعمارطلب است حراست نماید، و حافظ آن چهره ای باشد که مناسب حال استعمارطلب و شایسته مقابله با استعمارزده است. بودجه مستعمرات بهائی است که حکومت های مرکزی باید بپردازند، زیرا به عظمت «قابل بحث» مرکز معتقدند.

طرد استعمارزده

وسعت ظلم در دستگاه استعمار این چنین تواند بود! هرگز بهائی که مرکز می پردازد در راه تبرئه این دستگاه کفایت نخواهد کرد. در حقیقت فاصله میان ارباب و بنده او، فاصله ای است اندک. و از این رو کوشش مدام استعمارطلب در این است که تا می تواند از ارزش های

استعمارزده بکاهد.

آری در این راه استعمارطلب را نیازی به تشویق نیست، زیرا وجودش لبریز است از موجودیت این خدمتگزار که آزار درون و زندگانی اوست. می‌کوشد تا خیالش را از خاطر براند و مستعمره را بدون استعمارزده مجسم نماید. در یکی از شوخیها (که مفهوم جدی آن بیش از آن است که بظاهر می‌نماید) چنین می‌آید: «همه چیز طبق دلخواه می‌بود ... اگر بومیان نمی‌بودند!» ولی استعمارزده می‌داند که مستعمره را بدون استعمارزده مفهومی نیست، و همین تضاد غیر قابل تحمل، استعمارطلب را سرشار از خشم و کینه‌ای می‌کند، خشم و کینه‌ای که همواره آماده فرو - باریدن بر سر استعمارزدگان است. تنها مأموران انتظامی یا کارشناسان حکومت مستبد نیستند که عادات و خصوصیات «حرفه‌ای‌شان» در مستعمره زمینه مساعد برای شکوفا شدن می‌یابد. من در کمال تعجب مشاهده کرده‌ام که چگونه کارمندی آرام، یا آموزگاری مؤدب و معمولاً کم حرف، یکباره به بهانه‌ای ناچیز تبدیل به غول هوارکش گشته است. ابلهانه‌ترین اتهامات را به استعمارزده وارد می‌کنند، مثلاً يك پزشك پير با قیافه خشم‌آلود و جدی به من می‌گفت: «استعمارزده‌ها بلد نیستند درست نفس بکشند!» یا استادی با لحن عالمانه برای من بیان می‌کرد که «در مستعمره مردم نمی‌دانند چطوری راه بروند، و چون گامهای کوچک برمی‌دارند و در نتیجه موقع راه رفتن به پیش نمی‌روند، برای همین است که بیننده خیال می‌کند در حال پای‌کوبی هستند، و این یکی از مشخصات مستعمره است!».

این تحقیر استعمارزده، به همه چیزهای مربوط به اوسرایت می‌کند: به کشورش که زشت است، زیاد گرم است، عجیب سرد است. به آب و هوا که بدخلقی می‌آورد، جغرافیای طبیعی که چون خیلی یأس‌انگیز است، استعمارزده را برای همیشه به فرومایگی و بدبختی و وابستگی به دیگران محکوم می‌کند.

فرومایگی استعمارزده که قاعدتاً باید دلیل بدبختیهای او نیز باشد در ضمن وسیله‌ای است که وجود مثبت استعمارطلب را توجیه می‌کند. این اتهامات و این تضادها که به طرز جبران‌ناپذیری منفی هستند، همیشه در مقام مقایسه مستعمره با مرکز یعنی همانگونه که دیدیم - غیر مستقیم - هنگام سخن‌گفتن از استعمارطلب بمیان می‌آید، و این مقایسه خواه از نظر اخلاقی باشد خواه از نظر جامعه‌شناسی یا زیبایی‌شناسی یا جغرافیائی، صریح، توهمین‌آمیز، یا پوشیده و کنایه‌آمیز - در هر حال همواره به نفع مرکز و استعمارطلب است. مستعمره، مردم مستعمره و آداب و رسوم مستعمره به موجب حکم جبر و قرارپیشین، همیشه پست‌ترند.

طرد مستعمره و استعمارزده عواقب وخیمی در زندگی و رفتار استعمارزده دارد، همچنانکه در کردار استعمارطلب اثرات شومی بجای می‌گذارد، یعنی از آنجا که استعمارطلب چهره مستعمره را بدینگونه می‌بیند، و کوچکترین فضیلتی برای شهر مستعمراتی قائل نیست و قوانین و سنن و آداب و رسومش را به رسمیت نمی‌شناسد، در نتیجه نمی‌تواند خود را وابسته بدین شهر بداند و

حاضر نمی‌شود و ظایفی را که وابسته بودن به شهری بدنبال دارد بردوش کشد. این نکته را در مورد آینده پسرش نیز قبول نخواهد کرد. از سوی دیگر پیوند خویش را با زادگاه خود ناگسستنی می‌داند، ولی نه در این زادگاه زندگی می‌کند نه در وجدان اشتراکی و همگانی‌ش شرکتی دارد و نه همه روزه با این زادگاه در تماس است. نتیجه این چنین دید اجتماعی این است که استعمارطلب از نظر مدنی شخصی است فضائی و در نوسان دائم میان جامعه‌ای که او را از خویش می‌راند و تا اندازه‌ای افسانه‌ای است و جامعه‌ای که او طردش می‌کند و بحسابش نمی‌آورد.

شك نیست که کناره‌گیری استعمارطلب را بی‌آب و علفی مستعمره یافقدان زیبائینهای شهری، توجیه نمی‌کند، چه این سرزمین اگر خشك است از این روست که هرگز استعمارطلب بجانش نپذیرفته و یارای پذیرفتنش را نیز نداشته است، وگرنه چرا تا به حال اقدامی در راه شهرسازی در آن نکرده است؟ هنگامی که از دریاچه‌های طاعون‌زای کنار شهر، از فاضل‌آبهای لبریز، و از بدی روندکار ادارات لب‌به‌شکایت بازمی‌کند فراموشش می‌شود که نیروی اداری در دست اوست، و اگر شاکی است باید از خویشتن باشد. چرا هرگز نخواست یا نتوانست گامی جز در راه سودجوئی بردارد؟ اگر شهردار رهگشای کار مردم است باید برای آسایش بویژه تأمین آینده مردم و همچنین آبادی کشور بکوشد، یعنی تلاش و کوشش شهردار دوامی دارد و آن دوام، دوام شهر است. در حالی که استعمارطلب آینده خود را با آینده مستعمره یکی نمی‌داند، و خویشتن

را رهگذری بیش نمی‌شناسد. سرمایه‌گذاریش نیز به منظور بهره‌برداری تا پایان موعد سفر است، علت اساسی و اولین دلیل بیشتر کمبودهای استعمارطلب در این است که هرگز نخواسته مستعمره را به‌روال مرکز و استعمارزده را به‌روال خویشتن اداره کند و اساس برابری را که تهدیدی برای امتیازات خود اوست بپذیرد.

تبعیض نژادی

وانگهی اینها از رؤیاهای انسان‌دوستانه مرکز نشین سرچشمه می‌گیرند و گرنه استعمارطلب خود بارها با صراحت تأکید کرده است که برقراری چنین مساواتی امری است محال. علت محال بودنش نیز در او نیست بلکه در رقیب است، یعنی در «سرشت» خود استعمارزده است! به عبارت دیگر آخرین خطی که می‌توان در ترسیم چهره استعمارطلب بکار برد نژادپرستی اوست. عجیب اینکه این نژادپرستی در همه دستگاههای استعمار و زیر هر آسمانی بچشم می‌خورد. نژادپرستی خلاصه‌ای است و نشانه‌ای از رابطه اساسی که استعمارطلب را به استعمارزده پیوند می‌دهد.

این نژادپرستی بهیچ وجه از اصول فکری معینی پیروی نمی‌کند، نمی‌تواند هم چنین باشد، زیرا استعمارطلب نظریه، و صاحبان نظریه را دوست ندارد، و معمولاً فردی که از نظر اخلاقی و فکری خود را در موقعیت ناگواری می‌بیند می‌کوشد در عوض مرد عمل شناخته شود و وانمود کند که دانسته‌های خود را از راه تجربه بدست آورده

است. لیکن از آنجا که استعمارطلب در توجیه «این طریقه جبران» با اشکالات فراوانی روبروست اصولاً، از بحث و گفتگو می‌پرهیزد. نژادپرستی او واقعی و همه روزه است، بی آنکه به زیان‌ش باشد. زیرا در مقام مقایسه با این طریق، نژادپرستی صاحب‌نظران اروپا زیاده از حد شفاف و خشک، و در نظر اول خالی از شور و هیجان می‌نماید. نژادپرستی استعمارطلب زائیدهٔ مجموعهٔ کردار و عکس‌العمل‌هایی است که او از بدو کودکی فراگرفته، بکار بسته و طرز تربیتش به آنها ارزش و ثبات بخشیده است و خود بخود در ساده‌ترین حرکات و گفتار او رخنه نموده بطوری که اساسی‌ترین پایه‌های شخصیتش را تشکیل داده است و اگر این نکته پوشیده بود که نژادپرستی تا چه اندازه یار و یاور استعمارطلب، در پیشبرد زندگی اوست، حضور دائم و شدت این روش در روابط انسانی مستعمره احساس تعجب برمی‌انگیزد. یکی از پی‌گیرترین کوشش‌های استعمارطلب بیان و توجیه و حفظ موقعیت و سرنوشت استعمارزده، یعنی رقیب او در این بازی غم‌انگیز استعماری است. به بیان دیگر توجیه و حفظ دستگاه استعمار و موقعیت خویش است. در تجزیه و تحلیل طریقه برتری نژادی سه عامل مهم بچشم می‌خورد:

۱ - کشف و آشکار نمودن اختلاف میان استعمارگر و استعمارزده.

۲ - ارزش دادن این اختلافات در جهت سود استعمارگر و زیان استعمارزده.

۳ - مطلق تلقی کردن این اختلافات، با اظهار این

نکته که این اختلافها اساسی است و قاطع، و اتخاذ روشی که در جهت این قاطعیت باشد.

اولین عامل، گویاترین نشان از حالات روانی استعمارطلب نیست، زیرا در کمین اختلافات دو ملت نشستن دلیل نژادپرستی بشمار نمی‌آید، ولی این کمین-گیری در متن تبعیض نژادی مقام و مفهوم خاصی را داراست. استعمارطلب نه تنها در اندیشه جبران دوری خویش از وطن، و نزدیک شدن به استعمارزدگان و پدید آوردن وطن مشترک نمی‌باشد، بلکه به هرچه جدائی افکن است تکیه می‌کند، و در اختلافهایی که برای استعمارزده رسواکننده و برای او موجب افتخار است وسایل توجیه کنار گذاشتن استعمارزده را می‌یابد. به محض اینکه توانست فرق میان آداب و رسوم و عوامل تاریخی و جغرافیائی را که مشخص استعمارزده و موجب اختلاف میان او و استعمارطلب است روشن سازد کوشش خود را براین می‌نهد که هرگز این فاصله پر نشود. در این راه استعمارطلب بر اشکالات تاریخی و زمانی، و به ناممکن بودن تحول تکیه خواهد کرد. امور مربوط به جامعه‌شناسی را به طبیعیات و مسائل ماوراءالطبیعه ارتباط خواهد داد، و یکباره رابطه میان استعمارگر و استعمارزده که بر پایه منش این دو رقیب بوجود آمده بود به صورت قاطعی «طبقه‌بندی» می‌شود؛ یعنی این رابطه همین است که هست؛ زیرا استعمارزدگان همان هستند که بودند، و هرگز هیچکدام تغییر نخواهند کرد.

در اینجا ما باز به «قصدی» بودن سیاست استعماری

برمی گردیم به عنوان مثال می توان از دو نکته یاد کرد: برخلاف تصور جاری استعمارطلب هرگز در اندیشه این نبوده است که کیش و آئین استعمارزده را تغییر دهد. رابطه کلیساهای کاتولیک و پروتستان با مستعمره پیچیده تر از آن است که دست چپها وانمود می کنند. شکی نیست که کلیسا استعمارگران را یاری کرده است، اقداماتشان را ضامن شده و وجدانشان را آرامش بخشیده است و کوشیده تا استعمار مورد تأیید همگان حتی استعمارزده نیز قرار گیرد. ولی این اتحاد را زودگذر و سودبخش تلقی کرده است. امروز که استعمار در همه جا کشنده و مزاحم است، کلیسا نیز خود را کنار کشیده نه تنها پشتیبانی نمی کند بلکه اگر فرصتی دست دهد مورد حمله اش نیز قرار می دهد. در حقیقت کلیسا از استعمارطلب استفاده می کرد، همچنانکه استعمارطلب از او. ولی استعمار در هدف اصلی خود تغییری نداده بود. اگرچه استعمارطلب به نوبه خود کلیسا را با بخشیدن امتیازات مهم؛ چون زمین و کمکهای مالی و مقامی بالاتر از مقام سایرین در مستعمره، یاری می کرد، ولی بهیچ روی موفقیت او را در تبلیغ استعمارزدگان به دین مسیحی آرزو نمی کرد، زیرا اگر حقیقتاً مخالف این امر نبود براحتی می توانست خواست کلیسارا برآورد. خاصه در اوایل برقراری دستگاه استعمار، که استعمارطلب از آزادی عمل کامل، از نیروی استثمار فوق العاده، و از همکاری عظیم بین المللی برخوردار بود. لیکن استعمارطلب نمی توانست پشتیبان اقداماتی باشد که منجر به از میان رفتن روابط استعماری گردد.

گرایش استعمارزدگان به آیین استعمارگران گامی است به سوی یکرنگی اجتماعی؛ از این روست که همه مأموریت‌های مذهبی در مستعمره با شکست روبرو می‌شود.

باز مثالی دیگر: برای استعمارزده نجات اجتماعی حتی از طریق عارفانه نیز ممکن نیست. یعنی همچنانکه نمی‌تواند وضعیت خود را به منظور پیوستن به دینی دیگر پشت سرگذارد، همچنین قادر نیست که گروه اجتماعی خود را ترک گوید و به گروه استعمارگران پیوندد.

بطور کلی استثمار از هر نوع که باشد در حق یک گروه انسانی است و پیشاپیش همه افراد این گروه را گرفتار می‌کند، مثلاً گفته می‌شود که کارگر، یعنی همه کارگران، از آنجا که کارگرند دچار فلان عیب و فلان نقصند. اتهامات نژادپرستانه‌ای نیز که استثمار طلب در حق استعمارزده بکار می‌برد همیشه شامل جمع است و بدون استثنا دامنگیر همه استعمارزدگان می‌شود. پذیرفته‌اند که در استثمار کارگری راه فراری موجود است: لا اقل و ظاهراً کارگری می‌تواند به طبقه خود پشت پا زند و مقام اجتماعی خویش را دگرگون سازد. لیکن در چهارچوب مستعمره استعمارزدگان را رهایی نیست و استعمارزده هرگز یارای پیوستن به گروه امتیازداران را ندارد. گیریم که ثروتش هم بیشتر باشد، به همه عناوین آراسته شود و نیرویش نیز هم‌روز افزایش یابد!

ما استثمار و مبارزه استعماری را با استثمار و مبارزه طبقاتی مقایسه کردیم. رابطه استعمارگر و استعمارزده، در داخل ملتی دیگر یا دآور رابطه شهرنشین و رنجبر است.

باید افزود که گروههای مستعمراتی گروههایی بسته و رخنه ناپذیرند، و همه کوششهای استعمارطلب در جهت ادامه این وضعیت است. در این راه نژادپرستی برنده‌ترین سلاحهاست. هرگزیزی را ناممکن می‌سازد، و هر عصبیانی را به پوچی می‌کشاند.

بدین ترتیب نژادپرستی مسئله‌ای جزئی و اتفاقی نیست، بلکه عاملی است حیاتی در ترکیب دستگاه استعمار، و بهترین نشانه استعمار و پرمعناترین صفت استعمار - طلب بشمار می‌رود، برقرارکننده تبعیض اساسی میان استعمارگر و استعمارزده می‌باشد، که خود شرط اول زندگی در مستعمره است؛ همچنانکه بخشنده پایداری و ثبات به این تبعیض است. تنها نژادپرستی می‌تواند یک رابطه تاریخی ابدی بیافریند، این رابطه را نامگذاری کند و سرآغازش را هم تعیین نماید. علت شکوفا شدن اعجاب‌انگیز نژادپرستی در مستعمره و سرایتش به همه افکار و اعمال استعمارگر و حتی استعمارطلب، از همین - روست. یک روانشناس از مردم شهر رباط^۱ با جسارت به من می‌گفت که «بیماریهای عصبی اهالی شمال افریقا زائیده روح افریقائی آنهاست!»

این روح یا این کیفیت جسمی و روانی ناشی از نهادهای یک قرن عقب‌ماندگی است، از عدم پیشرفت فنی است، از جبر اسارت سیاسی است. حاصل مجموعه این داستان غم‌انگیز است و روشنگر این نکته که وضعیت استعماری وضعیتی است قاطع و درمان‌ناپذیر.

خود بخشودگی

آخرین نکته اینکه؛ چون اسارت استعمارزده مایهٔ رسوائی استعمارگر است باید توضیحی برای این مسئله پیدا کند یا اجباراً به این رسوائی و به‌عدم تأمین جانی خویش اعتراف کند. ولی استعمارگر به یاری بازآفریدن چهرهٔ خود و استعمارزده وسایل توجیه و اطمینان خاطر خویش را فراهم می‌سازد.

از آنجا که خود را حامل ارزشهای تمدن و تاریخ می‌داند، باید رسالت خود را به پایان رساند؛ شایستگی بزرگ‌اودر روشنی‌بخشیدن به تاریکیهای ننگین استعمارزده است و بجاست اگر این رسالت سزاوار امتیاز و گرامی‌داشت و پاداش است، پس استعمار نیز قانونی است، از همهٔ جهات و با همهٔ عواقبش.

وانگهی اسارت در سرشت استعمارزده ثبت است و خوی تسلط در سرشت استعمارگر. پس گشایشی نیست. استعمارگر به‌لذتی که از پاداش فضیلت‌های فردی می‌برد، لزوم قوانین طبیعی را نیز می‌افزاید و از آنجا که استعمار امری است ابدی، با آسایش خاطر به‌آیندهٔ خویش می‌اندیشد.

از این پس همه چیز امکان پذیر خواهد بود و مفهوم تازه‌ای خواهد یافت و استعمار طلب خواهد توانست، بی‌خیال، با ظاهری خیراندیش و نیکوکار بسربرد. استعمارزده هم باید سپاسگزار باشد که هرچه از آن اوست به‌او ارزانی می‌دارند و سرچشمهٔ این حالت روانی که

«پدرمنشی» خوانده می‌شود از همینجاست. پدرمنش کسی را گویند که وقتی تبعیض نژادی و نابرابری برقرار شد نرمش پیشه کند. بهتر بگوییم این نوعی نژادپرستی همراه با دلسوزی است، ولی در آن زیرکی و سودجوئی هم چندان اندک نیست. کافی است که استعمارزده حقوق خود را «خواستار» شود تا خشم همین پدرمنشان برانگیخته گردد. اگر او دستمزد استعمارزده را بالا می‌برد یا زنش پرستاری آنان را به عهده می‌گیرد، همه از روی لطف و عنایت است و نه وظیفه‌شناسی. ما از آنچه گذشت دیدیم که اگر برای استعمار طلب وظیفه‌ای می‌بود می‌بایست برای استعمارزده نیز حقی باشد!

پس از برقراری این نظام نوین اخلاقی که مفهومش سروری و بی‌گناهی اوست سرانجام استعمار طلب خویشان را می‌بخشد، ولی اشکال در این است که این نظام را باید سایرین بویژه استعمارزدگان نیز بپذیرند.

چهره‌استعمارزده

پیدایش افسانه

آنچنانکه بورژوازی ارائه کننده چهره کارگر است، زندگانی استعمارگر نیز خواستار و تعیین کننده چهره استعمارزده است. زیرا اگر این چهره عرضه نمی شد، رفتار استعمارگر، رفتار شهرنشین بورژوا و حتی موجودیتشان مایه رسوائی بود. ماروی این افسانه خط بطلان می کشیم زیرا سخت در جهت منافع آنهاست.

بسیار خوب، مثلا تنبلی، یکی از مشخصات محکوم کننده این چهره را در نظر بگیریم. زیرا همه استعمارگران، از لیبریا و لائوس گرفته تا مراکش در این قول متفقند. به آسانی می توان دریافت که این نوع صفت سازی چقدر «آسان» است و تا چه اندازه نقش مهمی در نتیجه گیریهای استعمارگر به منظورنجیب و انمودن خویش و تحقیر استعمارزده بازی می کند و تا چه حد از نظر اقتصادی ثمربخش است.

هیچ چیز به امتیازات استعمارگر بهتر از این جنبه قانونی نمی بخشد، و هیچ چیز تنگدستی استعمارزده را

بهتر از تن پروری او، توجیه نمی‌کند. بدین طریق در چهره افسانه‌ای استعمارزده، کاهلی باورنکردنی و در چهره استعمارگر گرامی، عشق به کار نقش خواهد خورد. از همین لحظه استعمارگر القاء می‌کند که اصولاً استخدام استعمارزده به صرفه نزدیک نیست و اجرت‌های ناچیز و غیر قابل تصویری که می‌پردازد بدین وسیله توجیه می‌شود.

ممکن است چنین بنظر بیاید که اگر دستگاه استعمار کارمندان زبردست در اختیار می‌داشت سود بیشتری می‌برد. بهیچ وجه چنین نیست: زیرا کارگر متخصص، دستمزدی سه یا چهار برابر استعمارزده خواستار خواهد شد ولی نه از لحاظ کمیت و نه از لحاظ کیفیت، بازدهی او سه یا چهار برابر نخواهد بود. پس استخدام سه یا چهار استعمارزده از استخدام یک اروپائی به صرفه نزدیک‌تر است. بدون تردید هر نوع تأسیساتی به تعدادی کارمند کارشناس نیازمند است، ولی به تعداد بسیار اندک که استعمارگر آنها را از اروپا وارد می‌کند، یا از میان هم‌مسلمانان خود برمی‌گزیند، و مراعات و حمایت قانونی را که کارگر اروپائی بحق خواستارش است در نظر می‌گیرد. لیکن چشم داشت او از استعمارزده فقط دو بازوست. زیرا جز این ندارد. وانگهی ارزش این دو بازو هم به اندازه‌ای ناچیز است که می‌توان با پرداخت بهای یک جفت چهار جفت اجیر کرد.

از گفته‌های استعمارگر نیز چنین برمی‌آید که او چندان هم از این تن پروری حقیقی یا فرضی استعمارزده، ناخشنود نیست. از این مسئله با خنده‌روئی و مهربانی

یاد می‌کند. حتی پیرامونش به شوخی هم می‌پردازد، همه اصطلاحاتی را که در این زمینه بکار می‌برند، او از سر باز می‌گیرد و خود عباراتی نو می‌آفریند و باز هیچ لفظی را درخور زبونی و ورشکستگی استعمارزده نمی‌یابد. گاه طبع شعرش هم گل می‌کند: شعر منفی؛ مثلاً موی دست استعمارزده به‌مثال چوب خیزران است، درخت است، آن هم چه درختی، سندروس، بلوط صد ساله امریکا! درخت هم نیست جنگل است!

حال دوباره به این نکته باز گردیم که آیا برآستی استعمارزده تن‌پرور است؟ اصولاً طرح این مسئله به این صورت درست نیست. وانگهی باید دید که آن مرجع ذهنی و آن محکی که ازملتی تا ملت دیگر تغییر می‌کند کدام است. آیا می‌توان تمامی ملتی را به‌تن‌پروری محکوم کرد؟ شاید بتوان این صفت را دربارهٔ افراد، حتی تعداد بسیاری از افراد گروهی واحد بکار برد، بعد هم از خود پرسید؛ چرا نتیجهٔ کار چندان درخشان نیست؟ شاید موجب اصلی کمبود غذائی یا اجرت‌های ناچیز و یا فرومایگی نقش اجتماعی استعمارزده باشد که او را نسبت به وظیفه و کار خویش دلسرد می‌کند. لیکن آنچه بدگمانی ما را نسبت به اتهامات استعمارگر برمی‌انگیزد این است که این تهمتها تنها در مورد کشاورزان یا ساکنان زاغه‌ها بکار نمی‌رود، بلکه دامنگیر استادان و مهندسان و پزشکانی است که برابر همکاران استعمارگر خود کار می‌کنند، و بالاخره دامنگیر «همه» کسانی است که در گروه استعمارزدگان جای دارند. آنچه بدگمانی ما را برمی‌انگیزد، همگانی

بودن اتهامات و مجموع متهمان است آنچنانکه برای هیچیک از استعمارزدگان راه فرار نیست و هرگز هم نخواهد بود. به زبان دیگر: رهائی از اتهامی که آزاد از همه شرایط اجتماعی و تاریخی است.

این مسئله به صورت برآورد عینی و مشخصی که در آن امکان تغییر باشد ارائه نمی‌شود، بلکه به عنوان یک نهاد مطرح می‌گردد. بدین معنی که استعمارگر تن‌پروری را در استعمارزده «نهادی» می‌کند، و تصمیم می‌گیرد عامل سازنده شخصیت استعمارزده باشد. پس مسلم می‌شود که استعمارزده هر اندازه هم در خود شور و هیجان نشان دهد باز همیشه تن‌پرور خواهد ماند. در اینجا برمی‌گردیم به همان مسئله نژادپرستی، یعنی ذاتی و جوهری کردن صفتی در استعمارزده، به نفع استعمارگر.

این تجزیه و تحلیل را می‌توان درباره همه مشخصات استعمارزده بکار بست.

هنگامی که استعمارگر در گفته‌های خود استعمارزده را وامانده می‌شناساند، در ضمن القاء می‌کند که این چنین ناتوانی را نیاز به حمایت است. و من بدون شوخی بارها این ادعای حمایت را به گوش خود شنیده‌ام که مثلاً: «استعمارزده نفعش در این است که از امور مربوط به مدیریت برکنار باشد، و این مسئولیتهای خطیر را به استعمارگران واگذارد.» استعمارگر برای اینکه از دلسوزی پرهیزد مدعی می‌شود که «استعمارزده اصولاً فردی وامانده و فاسد است، دارای غریزه‌های پست می‌باشد، دزد است، بیمار روانی است...» و به یاری این ادعاست

که به قاطعیت و خشونت به گفته خود، جنبه قانونی می‌بخشد زیرا باید در مقابل حماقت‌های خطرناک این انسان غیرمسئول از جان خویش دفاع کند چه نگرانی شایسته‌ای: حتی باید خود استعمارزده را از خطر حماقت‌هایش حفظ کند. اما درباره ناسازگاری استعمارزده با آسایش، بافتون، با پیشرفت، همزیستی شگفت‌انگیزش با تنگدستی؛ حال که استعمارزده خود در اندیشه نیست او چرا باید به فکرش باشد؟ بعد هم باقی‌افه‌ای درهم و فیلسوفانه اضافه می‌کند؛ که اصولاً بی‌انصافی است که استعمارزده بیچاره را گرفتار اسارت تمدن کنیم! و اگر قبول کنیم که حکمت از آن شرقی‌هاست پس بهتر است مثل خود استعمارزده بینوائی او را بپذیریم. همچنین در مورد حق‌ناشناسی مشهور استعمارزده که ورد زبان نویسندگان به اصطلاح جدی است، استعمارگر یادآور می‌شود که استعمارزده مدیون استعمارگر است، ولی این نیکوکاری بی‌ثمر می‌ماند زیرا اصلاح استعمارزده آرزویی است برآورده نشدنی!

عجیب اینجاست که در راه ادامه این تصویر شرط دیگر لازم نیست. با اینکه گاهی هماهنگی یافتن میان مشخصات این چهره و نتیجه‌گیری از آن کار مشکلی است. مثلاً معلوم نیست چرا استعمارزده در آن واحد نابالغ و بدجنس و تن‌پرور و بازمانده است، می‌شد که او ابله‌ولی خوب، یا ساده لوح ولی سخت‌کار، و یا تن‌پرور ولی زیرک باشد. مهمتر اینکه این صفاتی که برای استعمارزده فراهم ساخته‌اند، یکدیگر را نفی می‌کنند بی‌آنکه خللی در کار فراهم سازنده وارد آید: استعمارزده را فردی قانع و

کم‌خور و عاری از نیازمندیهای دامنه‌دار و در عین حال بلعنده مقدار تهوع‌آوری گوشت و چربی و الکل و انواع چیزهای دیگر می‌شناسانند. مانند انسانی که از بیم رنج بردن بی‌غیرتی پیش می‌گیرد ولی باز هم مانند انسانی وحشی که هیچیک از سنگ‌های دنیای تمدن جلودارش نیست، و این خود دلیلی است دیگر بر اینکه موجبات این ناهماهنگی را نباید جز در خود استعمارگر در جای دیگری جست. پایه و اساس این ساختمان برانگیزه واحدی بنا شده است: و آن خواستهای اقتصادی و قلبی استعمارگر است که منطبق او را هدایت می‌کند و فرمانروا و بیان‌کننده صفاتی است که او به استعمارزده نسبت می‌دهد، و بالاخره از همه این صفات به نفع خود استفاده می‌کند حتی از آنهایی که در اول کار زیانبخش بنظر می‌آمدند.

سلب‌النسبیت

آنچه استعمارزده حقیقتاً هست، چندان اهمیتی برای استعمارگر ندارد زیرا او نه تنها در اندیشه درک حقیقت استعمارزده نیست بلکه می‌کوشد هرچه زودتر مسخ اجباری استعمارزده را به فرجام رساند و طریقه این نوسازی خود عامل روشن‌کننده‌ای است.

این روش در اول یک رشته «نفی» را شامل می‌گردد: استعمارزده چنین «نیست»، چنان «نیست»، و هرگز به عنوان فردی مثبت در نظر گرفته نمی‌شود و اگر هم جنبه مثبتی در او باشد باز این صفت «اهدائی» از نوعی واماندگی روانی یا اخلاقی سرچشمه می‌گیرد. مثلاً مهمان-

نوازی عربها را که بسختی می‌توان صفتی منفی نامید ، اگر خوب بررسی کنیم می‌بینیم که ستایشگر این صفت بیشتر جهانگردان و اروپائیان رهگذرند نه استعمارگران و اروپائیان مقیم. زیرا اروپائی به محض اینکه مستقر شد، همه ارتباطها را قطع می‌کند و به سنگربندی می‌پردازد، و رنگهای نقاشی را تغییر می‌دهد و در رنگ آمیزی جدید خود چهره استعمارزده را حسود، گوشه نشین، انحصار طلب ، و خرافاتی جلوه گر می‌سازد. حال تکلیف مهمان نوازی چه می‌شود؟ در اینجا چون استعمارگر یارای انکارش را ندارد ، کدورتها و عواقب وخیم این مهمان-نوازیها را یادآور می‌شود.

به نظر او مهمان دوستی استعمارزده حاکی از غیر مسئول بودن و ولخرجی اوست، نشان دهنده عدم حس پیش‌بینی و قناعت اوست. درست است که در مستعمره از بزرگ تاکشاورز اعیاد و جشنها را باشکوه و گشاده‌دستی برگزار می‌کنند ولی عاقبت کار را بنگریم؛ استعمارزده ورشکست می‌شود، به قرض می‌افتد و آخر به یاری وام بدهی خود را می‌پردازد. حال اگر سخن از زندگی ساده استعمارزده به میان آید یا از حس بی‌نیازی او که کمتر هم مشهود است یاد شود، باز ناشی از حماقت است و عقل نیست. درست مثل اینکه تمامی صفات شناخته شده یا ساختگی این فرد حاکی از منفی بودنش باشد.

بدینسان همه صفاتی که می‌بایست از استعمارزده آدمی بسازد، یکی پس از دیگری محو می‌شود و در ذهن استعمارگر آدمی بودن استعمارزده که او منکرش است، به تیرگی و

تاری می‌گراید. اعتقاد می‌یابد که «بیمه‌ده نباید در اندیشه «پیش‌بینی» اعمال استعمارزده بود، زیرا قابل «پیش‌بینی» نیست. از این موجودات نمی‌توان فهمید که چه می‌خواهند گوئی در وجودشان عدم تعادل و بی‌اختیاری عجیب و نگران‌کننده‌ای حکمفرماست». در حقیقت این استعمارزده باید موجود عجیبی باشد که پس از این همه سال‌همزیستی با استعمارگر هنوز اسرارآمیز جلوه می‌کند... یا شاید بتوان گفت که استعمارگر خود تمایل بسیار به حراست این لایق‌رایی دارد!

یکی دیگر از نشانه‌های این سلب انسانیت را می‌توان در «جمع بستن» استعمارگر مشاهده کرد. استعمارزده هرگز به‌عنوان فرد مشخص نمی‌شود و برای او حقی جز غرق شدن در مجموعه‌ای گمنام نیست؛ «اینها چنینند... اینها همه‌شان اینطورینند». اگر يك روز استعمارزده خدمتکار بر سر کار نباشد، استعمارگر هرگز نمی‌گوید که شاید این زن بیمار است، یا شاید این زن متقلب است، یا شاید این زن نخواستہ است قرارداد کاری را که منصفانه نیست مراعات کند (یعنی ۷ روز کار در هفته، زیرا خدمتکار استعمارزده از يك روز تعطیلی در هفته همکاران اروپایی خود بهره‌مند نیست) بلکه خواهد گفت «اصولا روی «اینها» نمی‌توان حساب کرد!» مسئله مربوط به لعن کلام نیست بلکه در این است که استعمارگر حاضر نیست رویدادهای فردی و خصوصی زندگی استعمارزده را در نظر بگیرد. ویژگیهای این زندگی برای او مطرح نیست و خدمتکار به‌عنوان فرد

موجودیت ندارد.

عاقبت استعمارگر ارزنده‌ترین حقوق را که برای اکثریت مردم شناخته شده است، یعنی آزادی را از استعمارزده سلب می‌کند، او آزادی را در شرایط زندگی که برای استعمارزده فراهم آورده است منظور نمی‌دارد، حتی در این کار ضرورتی هم نمی‌بیند. استعمارزده را نیز هیچ راه گریزی از این موقعیت شوم نیست: نه‌راهی قانونی (مثلاً ترك تابعیت) و نه‌گریزی روانی (مانند ترك مذهب) زیرا در انتخاب استعمارزده بودن یا نبودن آزاد نمی‌باشد.

پس سرنوشت استعمارزده پس از کوشش پیگیر استعمارزده در راه سلب انسانیت چیست؟ مسلم است که استعمارزده برابر استعمارگر نیست. رفته رفته از آدم - بودنش هم چیزی باقی نمی‌ماند و تدریجاً به «شیء» شدن می‌گراید تا همانگونه که آرزوی نهائی استعمارگر است زندگی‌اش مفهومی جز هماهنگ شدن با نیازمندیهای استعمارگر نداشته باشد، یعنی به استعمارزده واقعی مسخ شود.

به‌آسانی می‌توان دید که این روش تاچه اندازه مؤثر است. زیرا چگونه می‌توان در برابر حیوان و شیء که استعمارزده بیش‌ازپیش به آن شباهت می‌یابد، احساس مسئولیت جدی کرد؟ از اینجا می‌توان فهمید که چگونه استعمارگر به‌خود اجازه قضاوت و رفتاری اینچنین رسواکننده می‌دهد. منظره استعمارزده‌ای که اتومبیل می‌راند، چشم‌اندازی است که استعمارگر هرگز، به‌آن خوگر

نخواهد شد. طبیعی بودن حرکات او را مانند طبیعی بودن ادا و اطوار میمون انکار می‌کند. از هر اتفاقی که برای استعمارزده روی می‌دهد، حتی اگر سخت و ناگوار باشد خنده‌اش می‌گیرد. از شنیدن صدای شلیک تیر بر سر استعمارزدگان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. گریه مادر بومی در مرگ فرزندی، و اشک زن بومی در مرگ همسر، دورادور او را به یاد اندوه مادری و همسری می‌اندازد و اگر اتفاقاً دلسوزیش گل کند داد و فریادهای ناهماهنگ و خشن و اداهای عجیب بومیان کافی است که این دلسوزی را فرو نشاند. در این اواخر یکی از نویسندگان با خنده برای‌ما شرح می‌داد که چگونه استعمارزدگان عصیانگر را مانند حیوانهای شکارشده، در قفسهای بزرگی می‌انداختند. اینکه تصور چنین قفسی شده باشد بعد هم این قفس را ساخته باشند و از همه بدتر به مخبران نیز اجازه عکسبرداری از بازداشت شدگان در قفس داده شود، خود می‌رساند که دیگر در ذهن مسئولان امر این نمایش هیچگونه جنبه انسانی نداشته است.

افسانه‌سازی

شوری که در راه نابودی استعمارزده، در اثر نیازمندیهای استعمارگر بوجود می‌آید، استعمارزده را طبعاً جوابگو، و گاه مؤید این خواستها می‌نماید، و جالب‌تر و خطرناک‌تر از همه تأثیری است که در خود او بجای می‌گذارد.

وانگهی مگر می‌تواند جوابگو نباشد در حالی که

پیوسته با این چهره‌ای که دستگاه استعمار از او آفریده است، و قراردادهای استعماری ارائه و تحمیلش کرده است، زندگی می‌کند، پس چگونه در برابرش بی‌اعتنا بماند، و به آن به‌عنوان عاملی خارجی و توهینی که در وزش باد در پرواز است، بنگرد؟

اندک اندک استعمارزده این چهره خویشتن را می‌پذیرد. درست مثل لقب شوخی و مسخره‌ای که نفرت‌انگیز باشد ولی رفته رفته تبدیل به نشانی آشنا گردد، این اتهام پریشان و نگران‌ش می‌کند خاصه وقتی که به‌زنده‌ی اتهام با دیده ترس و تحسین می‌نگرد و با خود می‌گوید: «آیا کمی حق به‌طرف او نیست؟ آیا بالاخره ما همگی اندکی گناهکار نیستیم؟ تن‌پرور نبودیم که این همه بیکاره شدیم؟ ترسو نبودیم که زیر بار ستم رفتیم؟» ... در نتیجه همان چهره ساختگی و تحقیرآمیزی را که استعمارگر خواهانش بود و انتشارش می‌داد او نیز تا اندازه‌ای به‌جان می‌خردش و با آن زندگی می‌کند. بدینسان این چهره تا حدی واقعیت می‌یابد، و با سیمای حقیقی استعمارزده هماهنگ می‌شود. این راه و روش چندان هم ناشناخته نیست. نوعی است از افسانه‌سازی. همه می‌دانند که اصول فکری طبقه حاکم تا اندازه زیادی مورد پذیرش طبقات زیردست قرار می‌گیرد، و در فلسفه مبارزه، تصور و ادراکی از دشمن موجود است. باتن دردادن به این اصول فکری، طبقات زیردست نقشی رانیز که به آنان واگذار شده است به‌نحوی از انحا می‌پذیرند، و همین امر یکی از عواملی است که پایداری نسبی جوامع را بیان می‌کند، زیرا در این جوامع

خواه ناخواه ستمدیدگانند که زیر بار نستم می‌روند. حال با اینکه در مستعمره مفهوم این روابط حکومت ملتی است بر ملت دیگر، باز طرح همان است.

توصیف استعمارزده و نقش او در دستگاه استعمار دارای ارزش خاصی است. این توصیف هراندازه نادرست و ناهماهنگ باشد باز در حصار فکری استعمارگر لازم و هماهنگ جلوه می‌کند و استعمارزده نیز با رضایتی نسبی و آشفته ولی، رضایتی انکارناپذیر به آن تن در می‌دهد. در این حرفهای باب روز از قبیل احساس وابستگی، و استعداد استعمارزدگی و غیره ... تنها بخش حقیقت همان است که گفتیم. شکی نیست که در مرحله‌ای از تحولات خویش، استعمارزده نوعی گرایش به دستگاه استعمار می‌یابد، لیکن این الحاق نتیجه استعمار است نه موجب آن. و پس از «اشغال» پدید می‌آید نه پیش از آن. برای اینکه استعمارگر بتواند به سروری مطلق برسد تنها ارباب شدنش کافی نیست، بلکه باید قانونی بودن و حلال بودن این مقام را نیز احساس کند. برای اینکه این مقام صدر صد قانونی جلوه کند باز کافی نیست که استعمارزده حقیقتاً برده باشد، بلکه باید این بردگی را بپذیرد. مختصر اینکه استعمارزده باید استعمارگر را برسمیت بشناسد. بدینسان رابطه میان این دو، رابطه‌ای است مخرب و در عین حال سازنده. یعنی رابطه‌ای است که چهره دو بازیگر دستگاه استعمار را نقش بر آب می‌کند، و به صورت استعمارگر و استعمارزده بازمی‌آفرینند؛ یکی را در سیمای ستمگر، نیمه انسان، بی‌تمدن، متقلب، پیوسته در اندیشه مزایای

فردی و در فکر دفاع از این مزایا نشان می‌دهد، و دیگری را در چهره ستم‌دیده‌ای و امانده از راه پیشرفت، و در سوز و رنج پایمال شدن خویش.

همچنانکه استعمارگر به پذیرفتن نقش خویش به عنوان استعمارگر گرایش می‌یابد؛ همانگونه استعمارزده نیز ناگزیر می‌شود در راه تأمین زندگی، نقش خود را به عنوان استعمارزده بپذیرد.

چه آسان می بود اگر این چهره افسانه ای همیشه به صورت و هم یا نظری کوتاه بر استعمارزده باقی می ماند و عذاب وجدان استعمارگر را آرامش می بخشید. لیکن از آنجا که این تصویر زاده خواستهای اوست به اجبار از فکر به عمل واقعی می گراید و جنبه روشی مؤثر و تعیین کننده بخود می گیرد.

اکنون که استعمارگر، استعمارزده را دزد می پندارد باید در مقابل او خود را حفظ کند. زیرا این فرد که از دیدگاه استعمارگر شخص مشکوکی است دلیل ندارد که گناهکار نباشد. مثلاً اگر اتفاقاً روزی لباس کسی گم شود (پیشامدی رایج در همه کشورهای آفتابی که رختها در هوای آزاد خشک می شود و برهنگی بی جامگان را به رخ می کشد) بجز به استعمارزده ای که در آن دوروبر پرسه می زد به چه کسی دیگر می توان ظنین شد؟ و از آنجا که امکان دارد دزدی کار او باشد فوراً به خانه اش می ریزند و او را به کلانتری می برند.

برای توجیه این چنین بیدادگری، استعمارگر می گوید که از هر دو بار يك بارش را درست نشانه گرفته

است. در هر صورت دزد یکی از استعمارزدگان است، حالا اگر در خانه اولی نیابند در خانه بعدی او را پیدا می کنند! درست هم هست، چون دزد (البته دزدیهای ناچیز) در میان تنگدستان است، و تنگدستان در میان استعمار - زدگان. ولی آیا می توان نتیجه گرفت که چون هر استعمار - زده ای ممکن است دزد باشد پس باید به عنوان دزد با او رفتار کرد؟

این روش که مشترك میان همه استعمارگران است و در مقابل همه استعمارزدگان بکار می رود، رفته رفته به صورت نهاد جلوه گر می شود، منظور اینکه؛ این نوع رفتار تعیین کننده و تحمیل کننده موقعیتهای عینی می شود: و استعمارزده را در خود می گیرد، بردوشش سنگینی می - کند تا جایی که پشتش دوتا می شود و بر چهره اش چین و چروک می اندازد خلاصه آنکه، این موقعیتهای رامی - توان موقعیتهای تباه کننده نامید. به دنبال خشونت فکری استعمارگر که خواستار سلب انسان بودن از استعمارزده و پدید آوردن شخصیت افسانه ای اوست، موقعیتهای واقعی ایجاد می گردند که از همان طریق راه می سپرند. مفهوم افسانه ای شدن؛ کم و بیش از ارزش دادن به افسانه و مطابقت دادن رفتار فردی با این افسانه است. حال این افسانه را تشکیلات و تأسیسات اداری و خواستهای تاریخی و اقتصادی و فرهنگی استعمارگر سخت یاری می دهند، آیا استعمارزده برآستی در مقابل تهمت و تحقیر بی اعتناست، آیا در مقابل توهین و تندی شانه بالا می افکند؟ چگونه می تواند از زیر بار اجرتهای ناچیز، از احتضار فرهنگ باستانی خویش و از

قوانینی که از بدو تولد تا دم مرگ حکمفرمای اوست بگریزد؟

همچنانکه نمی‌تواند خویشان را از افسانه‌سازیهایی استعمارگر رها سازد، همچنان نیز یارای فرار از این موقعیتهای عینی را که آفریننده کمبودهاست، نخواهد داشت. چهره واقعی استعمارزده تا اندازه‌ای زاییده این ارتباط است. با واژگون کردن توصیف اولیه می‌توان گفت که استعمار، سازنده استعمارزدگان است همچنانکه سازنده استعمارگران.

استعمارزده و تاریخ...

بزرگترین کمبود استعمارزده جدا افتادن او است از تاریخ و از شهر، دستگاه استعمار از هر نوع شرکت آزادانه او در جنگ یا صلح جلوگیری می‌کند و همچنین از اتخاذ تصمیم در مورد سرنوشت جهان و سرنوشت خویش یا عهده‌دار شدن مسئولیتهای تاریخی او را منع می‌نماید. گاهی ممکن است مردم کشوری آزاد از روی ناامیدی با خود بگویند؛ که چرا در امور کشور سهمی ندارند، چرا فعالیت‌هایشان ناچیز است، چرا انتخابات مملکتشان تقلبی است، چرا روزنامه‌ها و رادیو در اختیار افراد محدودی است و چرا مردم یارای جلوگیری از جنگ و برقراری صلح را ندارند و چرا نمی‌توانند به نمایندگان‌شان، پس از اینکه انتخاب شدند، یادآور شوند که برای چه منظوری به مجلس فرستاده شده‌اند.... لیکن اینان می‌دانند که این «حق» و این نیرو را بالقوه یا بطور مؤثر دارا هستند.

می‌دانند که فریب خورده‌اند، فرسوده‌اند اما پرده نیستند. مردمانی هستند آزاد که بطور موقت نیرنگ خورده‌اند یا اسیر عوام‌فریبی گشته‌اند. گاهی که جانشان به لب می‌آید دچار خشم ناگهانی می‌شوند، زنجیرها را می‌گسلند، و حساب‌گریهای زبون سیاستمداران خود را درهم می‌پاشند، و درحافظه توده‌ها این توفانهای بحق و ادواری خاطره‌ای سربلند برجای می‌نهد و بعد وقتی خوب فکر می‌کنند خود را گناهکار می‌دانند که چرا بیش از اینها پیا نمی‌خیزند؟ مگر مسئول آزادی خویش نیستند؟ پس اگر روی خستگی و ناتوانی و تردید به این مسئولیت تن در نمی‌دهند، درخور مجازاتند.

درحالی که استعمارزده نه احساس مسئولیت می‌کند، نه احساس گناه و نه احساس شك. از بازی بیرون است. هرگز سازنده تاریخ نیست. با اینکه بیرحمانه‌تر از دیگران سنگینی آن را بردوش می‌کشد باز همواره جزو «موضوع تاریخی» قرار دارد. با گذشت زمان خوی شرکت فعالانه در تاریخ را به فراموشی می‌سپارد، حتی در پی آن هم نمی‌رود. دوره استعمار اگر هم کوتاه باشد باز خاطره آزادی را از یاد او می‌برد، و خاطره بهای آزادی و جرأت بازخرید آن را از استعمارزده دور می‌کند، و گرنه این نکته را چگونه می‌توان توجیه کرد که ساخلوئی چند بتواند در پایگاهی کوهستانی پابرجا بماند و مشتی استعمارگر پرخاشگر بتوانند در میان توده‌های استعمارزدگان دوام آورند. این امر استعمارگران را نیز به تعجب وامی‌دارد. از همین رو است که استعمارزدگان را به سست همتی

محکوم می‌کنند. این اتهام در حقیقت شتابزده است. زیرا آنان بنحوی می‌دانند که اگر کوچکترین خطری تهدیدشان کند تنها نخواهند ماند و در چند دقیقه تمام وسایل فنی و مادی از قبیل تلفن و هواپیما و تلگراف و امکانات وحشتناک دفاعی و تخریبی در اختیارشان قرار خواهد گرفت و خون‌بهای قتل يك استعمارگر کشتار صدها یا هزارها تن استعمارزده است. یا خواهد بود. بارها این تجربه را تکرار کرده‌اند یا ایجاد نموده‌اند، تا استعمارزده بداند که این مجازات پرهیزناپذیر و هولناک همواره در کمین اوست. همه چیز را بکار بسته‌اند تا از استعمارزده شهامت مردن و دیدن خون را بگیرند.

وانگهی روشن است که اگر کمبودی باشد زائیده موقعیت و ناشی از خواستهای خود استعمارگر است. همین و بس و ربطی به عجز مادرزاد، که گناهِش هم برگردن تاریخ باشد ندارد. مشکلات شرایط عینی و سرسختی قانونهای مستعمره خود مؤید این امر است: مثلاً گذشت در برابر قورخانه‌های کوچک و شخصی استعمارگران به حد کمال است، ولی پیدا شدن اسلحه‌ای زنگ‌زده نزد یکی از استعمارزدگان مجازات سختی را به دنبال دارد. برای استعمارگران نمایشهای باستانی تبدیل شده است به نمایشی که در آن از مثنی جانور اهلی می‌خواهند مانند عهد باستان نعره سردهند، تا لرزه بر اندام میهمانان افتد. ولی این حیوان نیز راه نعره زدن را خوب می‌داند، غم سلاح همواره با اوست و در همه جشنهای مردم افریقا از شمال گرفته تا جنوب همیشه بیدار است. نسبت ضعف

نظامی بستگی به شدت وضع استعماری دارد : هنوز هم قیایل دوردست‌تر، زودتر از دیگران به اسلحه پناه می‌برند. این دلیل «وحشی» بودنشان نیست بلکه از این روست که اینان کمتر از دیگران تحت شرایط استعماری قرار گرفته‌اند.

به همین جهت است که تجربه جنگ جهانی گذشته نیز تا این اندازه تعیین کننده بود. زیرا نه تنها همانطور که یادآور شده‌اند، این جنگ فنون جنگهای چریکی را به استعمارزدگان آموخت بلکه به آنان اتخاذ روش تجاوز-کارانه و مستقل را نیز تلقین و یادآوری کرد بطوری که اگر رؤسای برخی از دول، نمایش فیلمهایی چون «جنگ رل»^۱ را در سالنهای مستعمرات ممنوع کردند، از دیدگاه خود حق داشتند. زیرا در نظر آنان فیلمهای گاوچرانان امریکا یا فیلمهای آدمکشی و تبلیغات جنگی راه هفت تیر-کشی و مسلسل بستن را به اندازه کافی می‌آموزد! وانگهی این استدلال تمام نیست. فیلمهای «مقاومت ملی» هم هست که مفهومش کاملاً جداست. یعنی نمایشی است از جرأت تجاوز ستمدیگان نیمه مسلح یا غیر مسلح بر ضد ستمگران!

بعدها هنگامی که اولین شورشها در مستعمرات روی داد آنهایی که به مفهوم واقعی این جنبشها پی نمی‌بردند برای دلخوش کردن خودشان شمار واقعی شورشیان را به رخ می‌کشیدند، و به اندک بودن تعداد آنان ریشخند می‌زدند. درست است که همه استعمارزدگان پیش از آنکه

سرنوشت خویش را در دست گیرند از اولین گام می‌ترسند و در تردیدند لیکن اهمیت این عصیانها بیشتر در مفهومش است، نه در شماره افراد: یعنی همین چند نفر هم دیگر از لباس متحدالشکل استعمارگران ترس ندارند. گاهی استعمارگران اصرار استعمارزدگان را در پوشیدن لباس متحدالشکل، مسخره می‌کنند و نمی‌فهمند که آنان نیز آرزو مندند که روزی سرباز خوانده شوند و با آنکه سربازند طبق قوانین جنگی رفتار شود. در این اصرار مفهوم دیگری نیز نهفته است: خواست استعمارزدگان این است که پوشاک تاریخ را برتن کنند. زیرا... افسوس... که امروز تاریخ لباس نظامی در بر دارد.

استعمارزده و شهر

همچنین در مورد امور شهری استعمارگر می‌گوید: «اینها لیاقت ندارند خودشان را اداره کنند» و بعد اضافه می‌کند: «من هم هرگز اجازه نخواهم داد... که... حکومت را بدست گیرند».

مسئله این است که استعمارزده حکومت نمی‌کند، و چون بشدت از قدرت برکنار مانده، رفته رفته خوی و مزه حاکم بودن را نیز فراموش کرده است. چگونه می‌تواند دل بر چیزی ببندد که هرگز نداشته است؟ نزد استعمار - زدگان شماره افراد صالحی که بتواند به حکومت برسند بسیار اندک است. مگر می‌توان عمری از در دست داشتن قدرت محروم ماند و اشخاص صالح در این امر هم پروراند؟ ولی آیا استعمارگر می‌تواند با بالیدن به زمان حال - که

«تقلیبی» است - راه آینده را نیز بر بندد ؟
 چون سازمانهای استعمارزدگان، خواستهای ملی را غالباً پیش می‌کشند، نتیجه می‌گیرند که استعمارزده متعصب و افراطی است، لیکن هیچ چیز این امر را ثابت نمی‌کند. برعکس، خواستهای استعمارزده و طریقهٔ گرد آمدن استعمارزدگان است که چنین شوری را موجب می‌گردد. وانگهی گذشته از مبارزینی که در راه تجدید حیات ملی می‌جنگند، در دیگران کمتر می‌توان با نشانه‌های معمولی تعصب افراطی، مانند عشق وافر به پرچم، اجرای دائمی سرودهای ملی، و نیاز شدید به سازمانی ملی را مشاهده کرد. همیشه گفته می‌شود دستگاه استعمار آفرینندهٔ حس آگاهی ملی زودرس نزد استعمارزدگان است. درحالی که باید گفت: در اثر استعمار این احساس به مستی می - گراید، و استعمارزده از شرایط واقعی ملت‌گرایی، به مفهوم امروزی آن به دور می‌ماند. آیا برآستی می‌توان این را اتفاق نامید که استعمارزدگان همواره آخرین افرادی هستند که به آگاهی می‌رسند ؟

استعمارزده از هیچیک از مشخصات «تابمیت ملی» برخوردار نیست. نه از ملیت خویش که در معرض گرو و انکار و اختناق است، و نه از ملیت استعمارگر. نه می‌تواند پایبند یکی باشد و نه یارای خواستار شدن دیگری را دارد. از آنجا که در «مدینه» جایی برایش نیست از هیچیک از حقوق شهرنشینان نیز بهره‌مند نمی‌شود. بری از هر وظیفه است، رأی نمی‌دهد، و باری از امور همگان را بر دوش نمی‌کشد؛ از این رو احساس بستگی به شهر

خویش را نیز ندارد، و در اثر استعمار، استعمارزده هرگز «تابعیت ملی» و شهر نشینی را جز به صورت بدوی نمی‌شناسد. و از نظر ملی و مدنی او آن چیزی است که استعمارگر نیست.

ظفل استعمارزده

این نقص اجتماعی و سیاسی که شاید از همه خطرناکتر است و عواقب وخیم‌تری در بردارد خود پدید آورنده کمبودهای نوینی در سایر جنبه‌های زندگانی استعمارزده است و به دنبال یک دور تسلسل که خاص روند زندگی انسانهاست، این کمبود به نوبه خود از نقصانهای دیگر سرچشمه می‌گیرد.

از آنجا که استعمارزده خویشتن را به عنوان عضو شهر تلقی نمی‌کند برای آینده پسرش هم چنین امیدی را به دل راه نمی‌دهد و چون خود از این امید چشم می‌پوشد، اندک اندک خیالش را از سر بدر می‌کند و در آرزوهای پدرانۀ خود راهش نمی‌دهد و در روش تعلیم و تربیت فرزند جایی برایش در نظر نمی‌گیرد. پس هیچ چیز در استعمارزده جوان احساس اطمینان و تکبر و وابستگی به شهر را بیدار نمی‌کند. چشم‌داشت دیگری نیز ندارد و خویشتن را برای عهده‌دار شدن چنین مسئولیت‌هایی مهیا نمی‌کند (بدیهی است که در تربیت اجتماعی او هر اشاره به لفظ شهر و ملت یادآور شهر و ملت استعمارگر است) و این خلاء در تعلیم و تربیت که ناشی از کمبودهای اجتماعی است خود از نقصی سرچشمه می‌گیرد که یکی از

پایه‌های اساسی استعمارزدگی است. بعدها این نوجوان بسختی می‌تواند راه فرار از این وضع وخیم خانوادگی را باز یابد. یعنی راه عصیان را. عصیان بر ضد پدر و خانواده: عصیانی که بجاست، لازمه تکامل شخصیت است، سرآغاز زندگانی هر مردی است، مبارزه‌ای است خوش یا ناخوش، لیکن در میان مردانی دگرسازان. درگیری نسلهارا باید از دریچه مبارزات اجتماعی نگریست، زیرا این درگیری خود عامل تحرك و پیشرفت است. در مبارزات دسته‌جمعی نسلهای جوان می‌توانند راه مشکلات خود را بیابند، طریق جنبش را برگزینند و آن را تسریع کنند. در حالی که در مستعمره سرآغاز با کدامین زندگی، و کدام تحرك تواند بود؟ در اینجا روزها بی‌حرکتند و نهادهای جامعه قالبی و منجمد. برای نوجوانان هیچ نقش تازه، و هیچ راه‌نوئی نیست. استعمارگر خود این نکته را با شیوه موزیانه‌ای که شیوه‌ای است کهنه بیان می‌کند: او آداب و رسوم استعمارزده را گرامی می‌دارد. لیکن باید گفت که این گرامی‌داشتن او اجباری است: زیرا هر دگرگونی که روی دهد بر ضد دستگاه استعمار روی خواهد داد. استعمارگر مجبور است پست‌ترین عوامل را تقویت کند و مسئول این انجماد و این مومیائی شدن جامعه هم تنها خود او نیست. هنگامی که می‌گوید این امر خارج از اراده اوست در این گفته خود تا اندازه‌ای صمیمی است. این انجماد از موقعیت استعماری سرچشمه می‌گیرد. از آنجا که جامعه استعمارزده، حاکم مرنوشت خود، و آفریننده قوانین، و عهده‌دار سازمانهای خویش نیست؛ نهادهای آن نیز با نیازمندیهای عمیقش

هماهنگی ندارد. در حالی که در جامعه‌ای سالم چهره سازمانها، بطور نسبی زائیده نیازمندیهای آن جامعه است. همچنانکه فشار دائمی همین نیازمندیها بود که طی قرون، چهره فرانسه را از نظر سیاسی واداری تغییر داد. حال اگر این هماهنگی زیاده آشکار گردد و ایجاد هماهنگی نیز در قالبهای قانونی موجود، امکان ناپذیر باشد نتیجه یا انقلاب است یا انجماد.

جامعه استعمارزده، جامعه‌ای است بیمار و ساختمان درونی آن راه یافتن به نهادهای نوین را غیرممکن می‌سازد. سیمای سخت‌نمای آن، نقابی است که زیر فشار خویش، جامعه را در حال خفگی و احتضار نگه می‌دارد. اینچنین جامعه‌ای را یارای تحمل مبارزه نسلی نیست زیرا امکان هر نوع دگرگونی را از میان برمی‌دارد، و عصیان استعمارزده جوان، به جای اینکه چهره جنبش یا پیشرفت اجتماعی را به خود گیرد در مردابهای جامعه استعمارزده فرو می‌رود. مگر اینکه این عصیان، عصیان مطلق باشد. و ما این مورد را بررسی خواهیم کرد.

ارزشهای پناه‌دهنده

دیر یا زود استعمارزده به عقب برمی‌گردد و سرانجام به ارزشهای ملی و سنتی خود پناه می‌برد. از همینجا می‌توان به علل پا برجا ماندن خانواده استعمارزده پی برد. خانواده پناه‌دهنده استعمارزده است و رهاییبخش او از ناامیدی و ناکامی است. در ضمن خانواده همواره با خونهای تازه در هم می‌آمیزد و جان

می‌گیرد و تحکیم می‌یابد. نوجوان زن می‌گیرد. نقش پدر فداکار یا برادر یاری‌دهنده و یا عموی مسئول را بازی می‌کند، تا اینکه محترمانه جای پدر را می‌گیرد و دوباره نظم برقرار می‌شود؛ شورش و پیکار با پیروزی پدر و مادر خاتمه می‌پذیرد.

لیکن این پیروزی اندوهبار است. زیرا جامعه استعمارزده حتی نیم‌گامی هم به پیش نمی‌نهد و این امر برای نوجوان فاجعه‌ای است درونی. زیرا پیوند او با این خانواده که به او گرمی و مهربانی می‌بخشد و به زیربالش می‌گیرد، و در خود فرو می‌برد و اخته‌اش می‌کند، پیوندی است ناگسستنی. آیا «شهر» از او چشم‌داشت انجام وظایف کامل یک شهرنشین را ندارد؟ اگر او خواهان عهده‌دار شدن این وظایف می‌شد شهر از او نمی‌پذیرفت؟ آیا برایش حقی قائل نشده‌است؟ آیا از هرگونه زندگی ملی محروم‌ش کرده‌است؟ در حقیقت او را نیازی به طرح این پرسشها نیست و برایش کافی است که جایش همواره در شیرینی تلخ اجتماعات خانوادگی محفوظ باشد. نوجوان از ترك گفتن این کانون‌ها سراس دارد. اکنون دیگر بدخواه به نفوذ پدر تن در می‌دهد، و خود را برای جانشین شدن آماده می‌کند. سرمشق او و اماندگانند، و جهان او، جهان شکست خوردگان... ولی خوب چه باید کرد... به سبب تضادی شگفت‌انگیز پدر در حین ابله‌ی، صاحب نفوذ است زیرا کاملاً به موقعیت خویش تن در داده است. پسر نیز آماده می‌شود که نقش استعمارزدهٔ بالغ را ایفا کند یعنی خویشتن را به عنوان انسانی ستم‌پذیر بپذیرد.

در ضمن باید به استیلای انکارناپذیر مذهب که در مستعمره، هم زنده است و هم برا، اشاره کرد. مبلغان مسیحی این قاطعیت راجزو ویژگیهای کیشهای غیرمسیحی می دانند، و بدین وسیله القا می کنند که راه رهائی از آن پیوستن به آئین استعمارگران است.

حقیقت این است که در همه مذاهب مراحل از قاطعیت و خشکی یا نرمش و گذشت بچشم می خورد. باید فهمید که چرا فلان گروه انسانی در يك دوره از تاریخ خویش از چنین مرحله ای می گذرد و علت خشکی مذاهب استعمارزدگان چیست؟

گفتگو از روانشناسی مذهبی خاص یا دم زدن مدام از «طبیعت بیان کننده همه چیز» استعمارزده کار درستی نیست. ممکن است استعمارزدگان نسبت به مذهب توجهی خاص داشته باشند، ولی من شخصاً نزد شاگردان افریقائی خویش با اعتقاد مذهبی خارج از اندازه برخورد نکرده ام. برای من توضیح این مطلب، شبیه توضیح تسلط خانواده است. بطوری که علت اهمیت خانواده در يك روانشناسی غیرعادی یا علت شدت زندگی خانوادگی در نهادهای اجتماعی نیست، بلکه امکان ناپذیری زندگی اجتماعی کامل و عدم آزادی در تحرك اجتماعی موجب شدت زندگی خانوادگی می گردد و فرد را به سوی کانون محدود خانواده که رهائیبخش، ولی مرگ آساست، می کشاند. همچنین وضع کلی نهادهای استعمارزده است که بیان کننده وزنه خارج از قاعده مذهب می باشد.

مذهب به علت شبکه نهادها و جشنهای دسته جمعی

و متناوب، یکی دیگر از ارزشهای پناه‌دهنده بشمار می‌رود، برای فرد یکی از راههای بازگشت به عقب است و برای گروه یکی از حامیان زندگی غیرعادی اوست؛ از آنجا که جامعه استعمارزده تهی از نهادهای ملی است، و از آنجا که تصویری از آینده تاریخی خود ندارد باید با سستی زمان حال بسازد و این زمان حال را از چنگ استیلاگر پیروز برهاند. استیلاگری که او را از هرسو در میان گرفته است و هر لحظه به یاری اعتبار و فنون خویش بر استعمارزدگان جوان بیشتر نفوذ می‌کند. قاطعیت، خاصه قاطعیت مذهبی جز ظاهر امر نیست. غده‌ای است که جامعه استعمارزده در آن جای می‌گیرد، رفته‌رفته به سختی می‌گراید و رو به کاهش می‌رود به امید اینکه نجات یابد؛ در راه دفاع از خود این واکنش طبیعی است و تنها وسیله نگره‌داری از وجدان اشتراکی است، وجدانی که بدون آن هر ملتی محکوم به نابودی است. در شرایط وابستگی استعماری رها شدن از مذهب و از هم پاشیده شدن کانون خانواده مردن از دیدگاه خویشتن است.

پس انجماد جامعه استعماری ناشی از دو روند، با نشانه‌های متضاد است: غده‌ای که از درون ایجاد می‌شود و دیواری که از بیرون آن را در میان می‌گیرد. لیکن هر دو پدیده به یک نقطه مشترک می‌رسند: برخورد با استعمار. و هر دو به یک نتیجه منتهی می‌گردند: انجماد تاریخی، اجتماعی و سیاسی استعمارزده.

فرهنگ از یادرفته

تا روزی که استعمارزده بار استعمار را بر دوش می‌کشد تنها راه برای او جذب شدن در جامعه، یا سنگ شدن در جامعه است، و چون از جذب شدن محروم می‌گردد پس تنها راه برای او زیستن در کران زمان است و چون تصور و آفرینش آینده نیز با او نیست، پس خود را با زمان حال دمساز می‌کند؛ زمان حالی که خود لنگ است و گنگ!

باید افزود که استعمارزده رفته‌رفته گذشته را نیز از دست می‌دهد، گذشته‌ای که استعمارگر هرگز به رسمیت نشناخته است، زیرا «همه می‌دانند که بومی ناچیز اصل و نسبش معلوم نیست؛ و اساساً باید فاقد اصل و نسب باشد!» لیکن تنها خطر این نیست. از خود استعمارزده پرسیم که نام قهرمانان ملی او چیست؟ رهبران بزرگ ملتش که‌ها بودند، و حکیمان‌ش چه کسانی‌اند؟ شاید بسختی بتواند دو یا سه نام بر زبان آورد؛ آن هم در کمال بی‌نظمی، و هرچه به نسل‌های جوانتر نزدیک شویم در کمال نادرستی! استعمارزده محکوم است که بتدریج حافظه خود را از دست بدهد.

خاطره را نمی‌توان پدیده‌ای کاملاً ذهنی نامید. همانطور که حافظه هر فردی ثمره تاریخ و وضع طبیعی اوست حافظه هر ملت نیز استوار بر نهادهای آن ملت است. حال نهادهای استعمارزده مرده و منجمد شده است و اگر هم هنوز برخی از آنها تظاهر به زندگی می‌نمایند، استعمارزده

دیگر به این نهادها اعتنا ندارد حتی گاهی شرمگین هم می‌شود؛ درست مانند احساس شرمی که از يك بنای کهنه ریشخندانگیز دست دهد.

مثل این است که هر نوع کاربری و تحرك اجتماعی را نهادهای استعمارگر احتکار کرده‌اند، و اگر روزی استعمارزده را نیاز به یاری افتد باید از همین نهادها استمداد کند و اگر روزی گناهی از او سر بزند سزای گناه را همین نهادها خواهند داد، و بی‌هیچ استثنا سر و کارش با هیئت استعمارگران خواهد بود. حتی هنگامی که یکی از افراد متنفذ گروه استعمارزدگان فینه بر سر می‌گذارد بی‌اختیار نگاهش را از دیگران می‌دزدد و حرکاتش تند و شکننده می‌شود درست مانند اینکه گوش بزننگ بازجوئی است یا تحت تعقیب استعمارگر قرار گرفته است. هر بار که در شهر جشنی برپاست از جشنهای استعمارگران است حتی جشنهای مذهبی که باشکوه تمام برگزار می‌شود مانند میلاد مسیح و روز ژاندارك و چهارده ژوئیه و غیره... و ارتش استعمارگر است که رژه می‌رود، همان ارتشی که استعمارزده را لگدمال کرده و برجای نشانده است و اگر لازم افتد باز لگدمالش خواهد کرد.

بدیهی است که در پیروی از همان پای‌بند بودن به سنن استعمارزده همه اعیاد مذهبی خویش را که پس از قرن‌ها هنوز به همان شکل است که بود نگه می‌دارد. به يك معنا اعیاد مذهبی تنها مراسم برون از زمانند؛ بهتر بگوئیم از زمانی که «تاریخ» بود سرچشمه می‌گیرند، ولی در تاریخ جای ندارند. از روزی که پایه‌گذاری شده‌اند

هیچ رویدادی زندگانی این ملت را دگرگون نساخته است
 رویدادی که خاص حیات این ملت، در خور سپرده شدن به
 حافظه همه این ملت و شایسته گرفتن جشن از طرف این
 ملت باشد. هیچ... مگر خلاء بزرگ!

رفته رفته چند جای پا هم که از گذشته مانده بود
 پایمال می شود و در «فردا» نیز نشانی از گروه استعمار-
 زدگان بچشم نمی خورد. سه یا چهار مجسمه که در کنار
 خیابانها کار گذاشته اند نمونه ای است باورنکردنی از
 تحقیر استعمارزده که همه روزه از کنارشان می گذرد و
 جلوه ای است از «اعمال بزرگ» دستگاه استعمار! نمای
 بناها همه نقشی است از سلیقه مورد پسند استعمارگر و
 حتی نام هر کوچه یادآور شهری است که استعمارگر در آن
 می زیسته است. ممکن است که گاهی استعمارگر سبکی
 «شرقی» بیافریند همچنانکه استعمارزده از سبک شبه
 اروپائی تقلید می کند. ولی نزد استعمارگر انگیزه این کار
 شرق دوستی است: (مانند گردآوری اسلحه قدیمی و
 صندوق کهنه) و نه بازآفرینش شرق در حالی که نزد
 استعمارزده، تقلید اروپائیان و فرار از گذشته است.

مدرسه استعمارزدگان

از چه راه ملتی می تواند وارث گذشته خویش
 گردد؟

از راه پرورش فرزندان، از راه زبان، این مخزنی
 که پیوسته به یاری آموخته ها گسترش می یابد و از این
 طریق است که تاریخ بدست آورده ها و خویها، رسمها و

پیروزیها و کردار و رفتار نسلهای گذشته را منتقل و ضبط می‌کند.

ولی کودکان استعمارزده بیشترشان در کوچه‌ها بسر می‌برند و آنکه خوشبختی پذیرفته شدن در مدرسه‌ای را دارد، باز از نظر «ملی» رهائی نیافته است. حافظه‌ای که برایش می‌سازند حافظه ملتش نیست، تاریخی که می‌آموزند تاریخ ملتش نیست. او می‌داند که کولبر^۲ و یا کرمول^۳ چه کسانی بودند ولی نمی‌داند که «خزانه‌دار» که بود. ژاندارک^۴ را می‌شناسد لیکن از زندگی کاهنه^۵ بی‌خبر است. مانند اینکه همه اتفاقات خارج از دنیای او روی داده است، کشورش و خودش در هوا سرگردانند و موجودیتشان به واسطه اجداد فرانسویها و اروپائیهاست. یعنی به واسطه آن چیزی که خود او نیست: به واسطه مسیحیت در حالی که او مسیحی نیست، به واسطه غرب که رو در روی او چون سنگری رخنه‌ناپذیر و وهم‌انگیز ایستاده است. کتابها با او از جهانی سخن می‌گویند که جهان او را بیاد نمی‌آورد. در این نوشته‌ها نام پسرک خردسال «توتو» و نام دخترک «ماری» است! شبهای زمستان ماری و توتو از جاده‌های پر برف به‌خانه بازمی‌گردند و در راه در برابر دکان بلوط‌فروش می‌ایستند! آموزگار دنباله‌رو پدر نیست و مثل همه در مسند جانشینی پر شکوه و رهائیبخش جای

2. Colbert

3. Cromwell

۴. Kabena زنی بود که هنگام حمله عربها به آفریقای شمالی نقش رهبری و ریاست آفریقایهای پربر را به‌عهده داشت و بزرگترین شخصیت تاریخی آفریقای شمالی بویژه تونس در قبل از اسلام بشمار می‌رود. کشته‌شدن او به‌دست عربها یکی از علل شکست بربرها بود. (مترجم)

نگرفته است، چیز دیگری است. انتقال از راه کودک به آموزگار صورت می‌گیرد، (باید اعتراف کرد) نه از راه آموزگار به کودک و این نکته را کودک بخوبی احساس می‌کند. یکی از همکلاسان قدیم من می‌گفت که لغت ادبیات و هنر و فلسفه همیشه بیگانه بنظر می‌آید، درست مثل همه چیزهایی که مال دنیائی بیگانه، یعنی دنیای مدرسه است. پس از اقامتی طولانی در پاریس بود که دوست من توانست برآستی خود را در این راه بیندازد.

حال اگر هم این انتقال صورت گیرد خالی از خطر نخواهد بود: آموزگار و مدرسه نماینده دنیائی کاملاً جدا از دنیای کانون خانوادگی هستند، و در هر دو مورد مدرسه به جای اینکه نوجوان را مهبیای در دست گرفتن آینده خویش سازد در او یک دوگانگی همیشگی ایجاد می‌کند.

دوزبانی در مستعمره

نشان و بیان پریشانی اساسی استعمارزده را می‌توان در دوزبانه بودن او یافت.

اگر استعمارزده از بیسوادی هم رهائی یابد باز از نظر زبان گرفتار دوگانگی خواهد شد. البته اگر بخت او را در این رها شدن یار باشد: زیرا بیشتر استعمارزدگان اقبال رنج بردن از درد دوزبانه بودن را هم ندارند و جز زبان مادری نمی‌شناسند یعنی زبانی که نه با آن می‌نویسند و نه می‌خوانند، فقط می‌توانند فرهنگی فقیر و نامعلوم را به صورت شفاهی ارائه دهند.

بدیهی است گروههای کوچک با سوادی هم پیدا

می‌شوند که می‌خواهند زبان ملی را گسترش دهند و این رشته را با گذشته علمی با شکوه خویش پیوند زنند. لیکن سالهاست که تماس این اشکال ظریف از زندگی روزانه بریده شده است و به چشم مردم کوچه و بازار مبهم و نامفهوم می‌نماید. استعمارزده این اشکال را به دیده احترام و تقدس می‌نگرد و این افراد را رهروانی می‌شمارد که در خواب راه می‌روند و رؤیایی دیرین را از نو زنده می‌کنند. باز بد نبود اگر این زبان نفوذ مؤثری در زندگی اجتماعی داشت یا می‌توانست از دریچه ادارات بگذرد و یا نقشی در رفت و آمد نامه‌های پستی بازی کند. حتی تا این اندازه هم نیست. در همه سازمانهای اداری و قضائی و فنی، تنها زبان استعمارگر بکار برده می‌شود، همچنانکه در علامتگذاری جاده‌ها، در علامتهای ایستگاههای مسافربری، در نامگذاری کوچه‌ها و در برگهای پرداخت و رسید. و استعمارزده که جز زبان خویش چیز دیگری ندارد، در زادگاه خود بیگانه‌ای بیش نیست.

در چهارچوب دستگاه استعمار این دو زبانه بودن ضروری است، و شرط اولیه همه ارتباطات و معلومات و پیشرفت‌هاست. لیکن فرد دو زبانه هنگامی که از حصار خویش پای به بیرون می‌نهد از نظر فرهنگی دچار فاجعه - ای جبران‌ناپذیر می‌گردد.

ناسازگاری میان زبان مادری و زبان فرهنگی، تنها خاص استعمارزده نیست لیکن دو زبانه بودن در مستعمره به دوگانگی زبانی دیگر ملتها نمی‌ماند. معمولاً برخوردار شدن از دو زبان نه تنها برخورداری از دو وسیله کار

است، بلکه شرکت جستن در دو دنیای روانی و فرهنگی نیز هست، در حالی که در مستعمره دو جهانی که توسط این دو زبان شناسانده و ارائه می‌شوند در ستیز با یکدیگرند. گذشته از این، زبان مادری استعمارزده، یعنی زبانی که از احساسات و شور و خوابهای استعمارزده سرچشمه می‌گیرد زبانی که مهرها و تعجبهای او در آن به جولان می‌پردازند، زبانی که بزرگترین بار عاطفی او را به دوش می‌کشد... این زبان را ارزشی نیست و شهر برایش اعتباری قائل نمی‌شود. اگر استعمارزده در جستجوی کار باشد و بخواهد برای خود جایی دست و پا کند، اگر بخواهد در شهر و در جهان موجودیتی داشته باشد، باید اول به زبان دیگران، یعنی به زبان استعمارگران و اربابان بگراید. در این پیکار زبانها و میدان کارزاری که قلب استعمارزده است، زبان اوست که شکست خواهد خورد، و پایمال خواهد شد، و سرانجام تحقیری که از بیرون بر او می‌تازد، بادل او هم‌آواز خواهد شد: یعنی خود او نیز رفته‌رفته زبان نارسای خود را کنار خواهد زد، و از چشم بیگانه پنهانش خواهد داشت، و احساس آرامش را در زبان استعمارگر خواهد یافت. در هر حال نمی‌توان از دوزبانه بودن مستعمره به عنوان عرصه‌ای یاد کرد که در آن زبانی عامیانه و زبانی ادیبانه که هر دو متعلق به دنیائی واحدند، با یکدیگر همزیستی دارند. همچنین نمی‌توان گفت که این دو زبانه بودن ثروتی است که چند زبانی را در بر دارد لیکن یکی از آنها اضافی و بطور تقریب بی‌فایده است: بلکه باید گفت این امر فاجعه‌ای زبانی است.

و موقعیت نویسند

گاهی تعجب می‌کنند که چرا استعمارزده در زبان مادری ادبیات زنده ندارد. لیکن آیا او می‌تواند زبانی را که تحقیر می‌کند بکار برد؟ همانطور هم از موسیقی ملی و هنر و همه فرهنگ باستانی خویش رویگردان است! دوگانگی در زبان نشانه و یکی از علل دوگانگی فرهنگ اوست، و بهترین روشنگر این نکته موقعیت نویسند است.

بدیهی است که شرایط مادی زندگی، استعمارزده می‌توانست بتنهایی اندک بودن شمار نویسندگان را توجیه کند. چه تنگدستی بیرون از حد مردم از پدید آمدن و زیاد شدن اهل قلم سخت می‌کاهد. لیکن تاریخ به ما نشان می‌دهد که برای برآوردن نیاز یک ملت از نظر هنرمند، وجود یک قشر برگزیده کافی است. در حالی که تحمل نقش نویسند استعمارزده بسیار سخت است، زیرا او نماینده همگان، در آشکار کردن دوگانگی و عدم امکانات استعمارزده تا حد امکان است.

گیریم که او زبان مادری خود را به اندازه‌ای آموخته باشد که بتواند در نوشته‌های خود این زبان را از نو زنده کند و بر همه ستیز درون در بکار بستن این زبان پیروز گردد... برای چه کسی و برای کدام خواننده خواهد نوشت؟ اگر در این کار لجاج زیاد نشان دهد خود را محکوم می‌کند؛ چون برای جمعی کر و لال سخن می‌گوید. زیرا ملت او از سواد بی‌بهره است و خواندن و نوشتن هیچ

زبانی را نمی‌داند. اهالی شهر و افراد با سواد تنها با زبان استعمارگر آشنا هستند. پس فقط يك راه وجود دارد و آن نوشتن به زبان استعمارگر است: یعنی افتادن از بن بستى به بن بست ديگر!

نویسنده باید راه گریزی از این دشواری بیابد. استعمارزده دو زبانه با اینکه اقبال بهره‌مندی از دو زبان را داراست لیکن بر هیچیک مسلط نیست، و از این روست که ادبیات استعمارزدگان بکندی پدیدار می‌شود و باید کوشش انسانی بسیار بکار گرفته شود و مهرهٔ تلس‌هزاران بار بچرخد تا شاهکاری نمایان گردد. و تازه پس از این است که دوگانگی نویسنده استعمارزده با چهره‌ای نو ولی خطرناک‌تر از پیش، تجلی می‌نماید.

چه سرنوشت عجیبی که آدمی بنرای ملتی غیر از ملت خویش بنویسد! و عجیب‌تر اینکه این نوشته برای کسانی باشد که بر این ملت دست یافته‌اند؟ چه بسا که لحن خشن اولین نویسندگان استعمارزده همه را به تعجب واداشته است! آیا این افراد فراموش می‌کنند که برای خوانندگانی می‌نویسند که زبانشان را بهاریه گرفته‌اند؟ لیکن علت این امر ناآگاهی، حنق‌ناشناسی، یا گستاخی نیست. بلکه اینان می‌خواهند یکبار که جرأت سخن راندن می‌یابند، برای همین خوانندگان از احساس ناراحتی و عصیان خویش سخن گویند. آیا می‌توان از کسی که سالها رنج ناسازگاری را کشیده است انتظار سخنان صلح-جویانه داشت؟ یا توقع حق‌شناسی از وام‌گیرنده‌ای داشت که بهره‌ای چنین سنگین می‌پردازد؟ وامی که همواره وام

خواهد ماند. ما در اینجا توصیف را رها می‌کنیم و به پیش‌بینی می‌پردازیم. پیش‌بینی آنچه سخت خوانا و هویداست، ظهور ادبیات استعمارزدگان و آگاهی یافتن نویسندگان شمال افریقائی، پدیده‌ی جداگانه‌ای نیست و با آگاهی یافتن يك گروه انسانی همراه است. میوه درخت را نمی‌توان اتفاق یا معجزه‌ی گیاه شمرد بلکه باید آن را نشانه‌ی به‌ثمر رسیدن گیاه دانست. پدید آمدن هنرمند و نویسنده نیز اندکی پیش از آگاهی یافتن همگان است و هنرمند خود در آن سهیم می‌باشد و با شرکت خویش این آگاهی را تسریع می‌کند. و ضروری‌ترین خواست گروهی که به آگاهی می‌رسد آزاد کردن و زنده نمودن زبان ملی است.

حال اگر من تعجب می‌کنم جای تعجب هم هست. زیرا تنها به یاری این زبان است که استعمارزده می‌تواند رشته از هم گسیخته‌ی زمان را با گذشته پیوند دهد، و روند گم گشته‌ی خویش و تاریخ خویش را باز یابد. مثلاً آیا زبان فرانسه تنها يك وسیله‌ی کار مؤثر و دقیق است؟ آیا جمبعه سحرآمیزی نیست که یافته‌ها و بدست‌آورده‌های نویسندگان و اهل اخلاق و فیلسوفان و دانشمندان و قهرمانان و ماجراجویان را در بر می‌گیرد و همه‌گنجینه‌ی فکری و روانی فرانسویان را در افسانه‌ای واحد دگرگون می‌کند؟ فراموش نکنیم که نویسنده‌ی استعمارزده اگر بزحمت زبان اروپائیان یعنی استعمارگران را فرا می‌گیرد فقط برای این است که از این وسیله برای دفاع از خویش و کسان خویش استفاده کند. در اینجا مسئله‌ی ناسازگاری یا درخواستهای بیپه‌وده و یا کینه‌ی کورکورانه او مطرح نیست،

بلکه آنچه مطرح است ضرورتی است، اگر او هم اقدام نکند روزی همگی ملت اقدام خواهند کرد. پس این جنبشی است خارجی که از او نیرو می‌گیرد ولی به او نیرو می‌بخشد و بدون او نیز به زندگی ادامه می‌دهد، و در این راه ناراحتیهای نویسنده را به عنوان فرد، آرامش می‌بخشد، لیکن به عنوان نویسنده، افزایش می‌دهد. حال شاید برای آشتی دادن سرنوشت با خویش بهتر این بود که به زبان مادری بنویسد، ولی این کارآموزی در بزرگسالی امکان پذیر نیست. و نویسنده استعمارزده محکوم است که تا آخر عمر با این «قطع رابطه» زندگی کند. حل این مسئله دو راه بیشتر ندارد: اول از راه پژوهش تدریجی ادبیات کنونی استعمارزدگان؛ در این صورت نسلهای آینده که در دوران آزادی متولد می‌شوند خود بخود به زبان مادری خواهند نوشت، و امکان دوم این است که نویسنده بی‌آنکه انتظار چنین فردائی را بکشد تصمیم بگیرد که کاملاً به ادبیات استعمارگران بپیوندد؛ مفهوم این کار مرگ ادبیات استعمارزده است. در این دو دورنما تنها اختلاف در این است که: ادبیات استعمارزدگان به زبان اروپائی محکوم به مرگ در نوجوانی است.

در اینجا روند همه کار طوری است که به نظر می‌رسد: آید دستگاه استعمار موجود درمانده تاریخ باشد زیرا در اثر جبر درون و خودخواهی همه چیز را به شکست می‌کشاند و به هرچه دست می‌زند پلیدش می‌سازد و بالاخره استعمارگر را تباه می‌کند و استعمارزده را از میان می‌برد.

دستگاه استعمار در راه پیروزی بیشتر، فقط پرداختن

به خویشتن را برگزیده است. ولی از آنجا که استعمارزده را طرد می‌کند و از آنجا که تنها به وسیله این فرد بود که این دستگاه می‌توانست نشانی از خود بیادگار گذارد، پس در نتیجه خود را محکوم می‌کند، تا زندگیش در مستعمره بیگانه‌وار و زودگذر باشد.

حساب این خودکشی را باید به خودش پس بدهد، ولی آنچه نابخشودنی است جنایت تاریخی او در برابر استعمارزده است؛ یعنی رها کردن استعمارزده است بر سر راه و در کران زمان.

پای شدن به اینکه اگر استعمارزده را به حال خویش می‌گذاشتند همگام با دیگر ملتها پیش می‌رفت یا نه، چندان فایده‌ای ندارد. و نمی‌توان پاسخ دقیقی به این پرسش داد. شاید هم جواب «نه» می‌بود! زیرا عقب‌ماندگی ملتها را نمی‌توان فقط با عامل استعمار بیان کرد. همه کشورهای همگام با امریکا یا انگلستان پیش نرفته‌اند و در این عقب‌ماندگی هر یک از آنها علتی خاص و مشکلی جداگانه داشته‌اند، لیکن هر یک به پای خود در راه خود گام نهاده‌اند. وانگهی آیا می‌توان بدبختیهای ملتی را به خاطر دشواریهای ملتی دیگر توجیه کرد؟ بدبختی استعمارزده‌گان تنها قربانیان تاریخ نیستند ولی بدبختی تاریخی خاص استعمارزده‌گان، در اثر دستگاه استعمار است. طرح این مسئله غلط خود بخود این پرسش را به دنبال می‌کشد که موجب پریشانی بسیار کسان است: آیا با این همه استعمارزده از دستگاه استعمار بهره نگرفته است؟ آیا با این همه استعمارگر برای او راه نساخته

است؟ مدرسه و بیمارستان بنا نکرده است؟ سر کردن با زندگانی سخت مستعمره، سرانجام این تصور را ایجاد می‌کند که استعمار با همه آنچه گفته شد دارای جنبه‌های مثبت نیز هست زیرا اگر این دستگاه نبود مدرسه و بیمارستانی هم بنا نمی‌شد. جواب این است که ما چه می‌دانیم؟ چرا باید فرض کنیم که استعمارزده همواره در همان وضعی که با استعمارگر برخورد کرده است می‌خکوب می‌شد؟ می‌توان عکس این حالت را نیز مجسم کرد: اگر استعمارزدگی نمی‌بود شاید برشمار مدارس و بیمارستانها نیز افزوده می‌شد. اگر تاریخ تونس را بهتر مطالعه می‌کردند در می‌یافتند که این کشور در آستانه مستعمره شدن، در بحبوحه توسعه و گسترش بود. استعمارگر هنگامی که استعمارزده را از تاریخ طرد می‌کند و از ساختن هر آینده‌ای محرومش می‌نماید تازه مدعی می‌شود که عدم تحرك او فطری و قطعی و همیشگی است.

این ادعاها افرادی را مشوش می‌کند که آماده مشوش شدن باشند. من تا اینجا از آوردن ارقام و آمار خودداری کرده‌ام، ولی هنگام آن رسیده است که با اشاره از آنها یاری جویم: پس از گذشت يك قرن از دستگاه استعمار، هنوز شمار کودکان سرگردان در کوچه‌ها از شمار کودکان پذیرفته شده به کلاس درس بیشتر است. شمار تخت بیمارستانها در برابر شمار کودکان بیمار ناچیز می‌نماید و غرض از ساختن راه و مانند آن بسی روشن است؛ راهبائی که دور از خواستهای استعمارزدگانند، و سخت بسته به نیازمندیهای استعمارگران! براستی هم برای

برداشت چنین حاصل ناچیز نیازی به دستگاه استعمار نبود. آیا این ادعا که بالاخره تونس سالهای ۱۸۸۱ با تونس ۱۹۵۲ تفاوت دارد نوعی جسارت است؟ برای برقراری ارتباط و مبادله میان دولتها، راه دیگری نیز غیر از استعمار موجود است. کشورهای دیگری هم هستند که بدون مستعمره شدن پیشرفتهای عمیقی کرده‌اند و برای مثال می‌توان از بسیاری از کشورهای آسیای مرکزی یاد کرد...

ولی مدتی است که مخاطب من لبخند تردیدآمیزی بر لب دارد و می‌گوید:

— خوب تا اندازه‌ای فرق می‌کند!

— چرا؟ منظورتان این است که جمعیت کشورهای آسیای مرکزی را اروپائیان تشکیل می‌دهند. نه؟

— بله... همینطور است.

— همین... شما بدون چون و چرا جز يك نژاد

پرست نیستید!

در حقیقت ما دوباره به مسئله پیش داوری باز می‌گردیم: اگر اروپائیان توانستند بر جهان دست یابند از این روست که سرشتشان یارشان بود و اگر غیر اروپائیان استعمارزده شدند از این روست که طبیعتشان آنان را به استعمارزدگی محکوم می‌کرد.

جدی‌تر باشیم. نژادپرستی و وسواس نوآفرینی در تاریخ را کنار بگذاریم و از طرح مسئولیت «اولیه» دستگاه استعمار درگذریم. و باز بگذریم از اینکه آیا استعمار نتیجه توسعه سرمایه‌داری است، یا حاصل اقدامات

دسته‌جمعی مشتبی سرمایه‌دار حریص. در آخرین مرحله، همه این حرفها آنقدرها اهمیت ندارد؛ آنچه مهم است واقعیت کنونی دستگاه استعمار و استعمارزده است. ما نمی‌دانیم که استعمارزده بدون استعمارزدگی چه سرنوشتی می‌داشت، ولی می‌بینیم که پس از استعمارزدگی به چه سرنوشتی دچار شده است. به منظور رام کردن بهتر، و استثمار بهتر، استعمارگر او را از جریان تاریخی و اجتماعی و فرهنگی و فنی کنار زده است. آنچه اکنون حقیقت دارد آسیبی است که به فرهنگ و جامعه و کاردانی استعمارزده خورده است بی‌آنکه دانش و فرهنگ نوئی جانشین آن شده باشد. یکی از نتایج استعمار فقدان هنرمند و کارشناس استعمارزده است. درست است که از نظر فنی هم کار استعمارزده دچار نقص است، نقصی که استعمارگر با ریشخند به آن «کار عرب‌وار» می‌گوید، لیکن این امر نه رفتار استعمارگر را توجیه می‌کند و نه به او امتیاز بیشتری می‌دهد، بلکه محکومیت خود او را به رخس می‌کشد. درست است که استعمارزده کار بلد نیست، ولی از کجا یاد بگیرد؟ چه کسی به او روشهای نو را آموخته است و کجا مدارس حرفه‌ای یا آموزشگاه در اختیارش نهاده است؟

گاهی به من می‌گویند شما زیاده به اهمیت روشهای صنعتی تکیه می‌کنید. درباره پیشه‌وران چه می‌گوئید؟ این میز سفید را نگاه کنید... چرا با این چوب ساخته شده است؟ چرا این اندازه زشت و ناصاف و بی‌رنگ و لعاب است؟ درست است! این ایراد تا اندازه‌ای بجاست! زیرا

در این میزهای چایخوری فقط ظاهر آنها زیباست، که آن هم هدیه‌ای است از قرن‌ها پیش که از سنن ملی پیادگار مانده است. برای باقی مسائل باید گفت که انگیزه ساخته شدن میز، سفارش دیگران است! حال ببینیم برای چه کسانی می‌سازند؟ وضع مالی خریدار اجازه نمی‌دهد که برای رنده‌کاری اضافی و رنگ و روغن پول خرج کند، بدیهی است در این صورت میز عبارت خواهد بود از چند تخته ناچور که جای می‌نخپایش هم پیدا است!

حقیقت این است که دستگاه استعمار این نقص را در استعمارزده ایجاد می‌کند و این نقصها به هم می‌پیوندند و به وسیله یکدیگر تغذیه می‌شوند. عقب‌ماندگی صنعتی و عدم پیشرفت فنی منجر به پایمال شدن استعمارزده از نظر اقتصادی می‌گردد، و پائین آمدن سطح زندگی استعمارزده - زندگان مانع از پدید آمدن کارشناسان فنی می‌شود، و پیشه‌وران را از تکامل یافتن و پیشرفت بازمی‌دارد. آخرین علت این است که خود استعمارزده از فروش مواد اولیه بیشتر سود می‌برد تا از رقابت با صنعت اروپائی. سرانجام این دستگاه دایره‌وار دور خود می‌گردد و در این گردش به نوعی استقلال و بی‌نیازی منحوسی می‌رسد.

حتی ایجاد دانشگاه یا ساختن مراکز کارآموزی نیز استعمارزده را از این بن‌بست رهائی نمی‌بخشد زیرا او پس از خاتمه تحصیلات، معلومات و سواد خود را نمی‌تواند بکار بندد. در سرزمینی که دچار کمبودهاست چند تن مهندسی هم که توانسته‌اند پایان‌نامه تحصیلی بگیرند باز باید به عنوان کارمند یا آموزگار کار کنند. زیرا جامعه

استعمارزده نه به کارشناس فنی نیاز دارد و نه این نیاز را برمی‌انگیزد؛ بیچاره آن مردی که جامعه به او نیازمند نیست: «کار استعمارزده اصلاح‌ناپذیر است، پس چرا حقش را بپردازند؟» وانگهی پایه دوران و تاریخ ما بر پیشرفت فنی استوار است و عقب‌ماندگی استعمارزده احساس تحقیر دیگران را توجیه می‌کند و ازدیاد می‌بخشد، و فاصله میان او و استعمارگر را نمایان‌تر می‌سازد. حقیقتی است که عقب‌ماندگی یکی از علل عدم تفاهم میان این دو رقیب است. زیرا سطح زندگی استعمارزده به اندازه‌ای پائین است که امکان هرگونه رابطه را از میان می‌برد. در اینجا سخن از وضعی قرون وسطائی است و شاید هم‌سالهای سال به همین حال باقی بماند. بهره‌برداری و برخورداری از روشهای فنی خود انگیزه ایجاد سنن فنی است. فرانسوی یا ایتالیائی معمولی، اقبال دست‌کاری کردن موتور یا رادیوئی را داشته است و اینگونه چیزها همیشه در دسترس او قرار دارند، در حالی که بسیاری از استعمارزدگان تنها پس از ترك خانه پدری است که برای اولین بار با وسایل ماشینی روبرو می‌شوند؛ پس چگونه می‌توانند بی‌مقدمه عاشق تمدن ماشینی شوند یا طبیعت ماشینی را دریابند؟

همه چیز در استعمارزده دچار کمبود است و همه چیز او را به سوی کمبود بیشتر می‌کشاند. حتی تن او؛ که رنجور و بیمار است. بسیاری از کشاکشها از میان برمی‌خاست اگر پیش از هر گفتگوئی این نکات یادآوری می‌شد که: در اینجا اولین مسئله فقر است، و فقر همگانی،

وسیع و پایدار است. مسئله، فقری است ساده و احمقانه و گرسنگی مزمن که همه افراد ملتی بدان دچارند و کمبود غذایی و بیماری! بدیهی است که از دور این نکات تیره و مبهم می‌نماید و تجسمش مستلزم رؤیای مالیخولیائی است! به یاد دارم روزی هنگامی که با اتوبوس به طرف جنوب تونس می‌رفتیم، اتومبیل ما در راه میان گروهی از مردم ایستاد: مردمی که لبهاشان می‌خندید ولی اشک چشمها شاید همه چشمها برگونه‌ها روان بود و من با پریشانی در پی چشمی «خالی از تراخم» می‌گشتم تا نگاهم بر آن بیاساید. و بعد هم این همه، این همه مسلول و سفلیسی که با بدنهای استخوانی و لخت، میان صندلیهای قهوه-خانه‌ها در رفت‌وآمد بودند: درست مثل مگسهای چسبنده، مگسهای چسبندهٔ پشیمانی ما!

— مخاطب من باز فریاد می‌زد؛ نه خیر اینطورها هم نیست، این فقر همیشه اینجا بود، زمانی که ما آمدیم همین فقر در اینجا بود!

باشد. — بگذریم که همه ساکنان این محله‌های ویران شده، کشاورزانی هستند که زمینهاشان را از دست داده‌اند حال چگونه این روش اجتماعی، که بدبختیها را پایداری می‌بخشد، گیریم که آفرینندهٔ بدبختی نیست، یارای دوام دارد؟ چگونه جرأت می‌کنند که مزایا و زیانهای دستگاه استعمار را با یکدیگر مقایسه کنند؟ این کدام مزیت است که حتی اگر هزاران ارزش برایش بتراشیم، بتواند این همه رسوائی داخلی و خارجی را به مردم بقبولاند؟

راستی که ظاهر و سیمای استعمارزده خوش آیند نیست. بدیهی است که بار این همه بدبختی را نمی‌توان بدون آسیب دیدن بردوش کشید. اگرچه چهره استعمارگر، چهره نفرت‌انگیز ستمگر است، چهره قربانیش نیز از آرامش و هماهنگی تهی است. باید گفت آن استعمارزده‌ای که افسانه‌های استعمارگر ایجادش کرده است وجود ندارد، لیکن با این حال، استعمارزده را می‌توان باز شناخت. زیرا ستم‌دیده، ناگزیر انسانی است آکنده از کمبودها!

بنا بر این چگونه می‌توان باور کرد که بعد از این همه بدبختی، استعمارزده باز به موقعیت خویش تن در دهد؟ روابط استعماری را، که آفریننده این چهره رنج دیده و پستی گرفته است، بپذیرد؟ در درون هر استعمارزده‌ای خواست اساسی دگرگونی وضع موجود نهفته است. وانکار این نکته مستلزم بیگانه بودن به امر استعمار و کورشدن از سودطلبی است. از سوی دیگر چنین وانمود می‌کنند که: «خواسته‌های استعمارزدگان کار چندتنی بیش نیست: چندتن روشن فکر یا چند تن جاه طلب؛ یعنی یا زاده سرخوردگی

است و یا نفع شخصی!« میان کلام یادآور شویم که عجب مثال برجسته‌ای است از تجسم و توصیف: شرح سودجوئی دیگران از جانب کسانی که انگیزه‌ای جز سودجوئی نداشته‌اند. درحقیقت اینان می‌خواهند سرپیچی استعمارزده را به عنوان پدیده‌ای سطحی بشناسانند، در حالی که این سرباز زدن ناشی از موقعیت استعماری است.

درست است که شهرنشین بورژوا، از دو زبانه شدن پیش از دیگران رنج می‌برد زیرا روشنفکر پیش از دیگران از درهم پاشیدن فرهنگ آزار می‌بیند، ولی انسان بیسواد ساکن مستعمره، زندانبان خویش است و بازمانده فرهنگ باستانی را شفاهاً نشخوار می‌کند. اما کسانی که به سرنوشت خود آگاهی می‌یابند، بردباری را از کف می‌دهند و از تن دادن به استعمار سرباز می‌زنند، و همیشه بهترین افراد هستند که رنج می‌کشند و تن در نمی‌دهند. سرباز زدن آنان، ترجمان بدبختی همگان است، و گرنه از چه روست که گفته‌هاشان شنونده و دریابنده دارد و فوراً بکار بسته می‌شود؟

اگر بخواهیم پدیده استعمار را دریابیم باید بپذیریم که پدیده‌ای است ناپایدار و تعادلش همواره در معرض تهدید است. و از آنجا که با هر موقعیتی می‌توان سرکرد، پس استعمارزده می‌تواند سالهای دراز چشم‌به‌راه آغاز زندگی بماند. لیکن يك روز دیر یا زود با تحرك و شدتی کمابیش تند، از ادامه به‌زندگی غیرقابل تحملش سر باز می‌زند.

در این هنگام است که دو راه را، که از نظر تاریخی

امکان پذیر است؛ یکی پس از دیگری، یا هر دو را به موازات هم می‌آزماید. یعنی: یا می‌کوشد که به استعمارگر تبدیل شود یا ابعادی را که استعمارگر از او گرفته است باز می‌ستاند.

عشق به استعمارگر و تفر از خویش

در این صورت اولین اقدام استعمارزده این است که با رفتن به جلدی دیگر شرایط دیگری را کسب کند. در اینجا سرمشقی فریبنده و در دسترس، خود را به او ارائه و تحمیل می‌کند. این سرمشق، استعمارگر است؛ آنکه از هیچیک از کمبودهای او رنج نمی‌برد، همه حقوق را داراست، از همه خوبیها و سودها و اعتبارها بهره‌مند است و از ثروت و افتخارات و روشهای فنی و اقتدار برخوردار! در مقام مقایسه، او همان طرف قیاس است که استعمارزده را پایمال می‌کند و در بندگی نگه می‌دارد. پس اولین آرزوی استعمارزده این خواهد بود که خود را به این سرمشق پراعتبار برساند؛ تا آنجا که از فرط شباهت با او، در او محو گردد.

برخی این اقدام را، که در حقیقت جز تحسین استعمارگر نیست، تعبیر به عشق به دستگاه استعمار می‌کنند، در حالی که استعمارزده از روشی استدلالی برای نتیجه‌گیری استفاده می‌کند و درست هنگامی که پیش از پیش با سرنوشت خویش انطباق می‌یابد خویشتن را به عنوان استعمارزده طرد می‌نمایند. یعنی راه دیگری را برای سرپیچی از دستگاه استعمار در پیش می‌گیرند. طرد

خویشتن و عشق به آن «دیگری» وجه اشتراك میان همه افرادی است که می‌خواهند به جامعه استعماری ملحق شوند. و این اقدام که برای آزادی است، مرکب از دو عنصر وابسته به یکدیگر است: عشق به استعمارگر، پوشش رشته‌ای احساسات است که میان شرم از خویش، و تنفر از خودنوسان دارد.

زیاده‌روی استعمارزده در تقلید از این سرمشق خود نشان‌گویائی است: زن موبور؛ گرچه بی‌نمک و نازیبا، باز بر زن مومشکی برتری می‌یابد. کالائی که استعمارگر تولید می‌کند، یا قولی که او می‌دهد، با اعتماد بیشتری روپرو می‌گردد. آداب و رسوم و لباس و غذا و معماری استعمارگر، حتی اگر با محیط سازگار نباشد، باز بشدت تقلید می‌شود و حد نهائی این تقلید نزدجسورترین افراد زناشوئی با زن‌فرنگی است!

حال اگر روی‌آوری به ارزشهای استعماری، روی‌گردانی از خویش را دربرنداشت، چندان مشکوک بنظر نمی‌رسید. لیکن استعمارزده در پی بهره‌گرفتن از شایستگیهای استعمارگر نیست، بلکه به‌نام شخصیت فردای خود، و با شور و هیجان به‌ناچیزکردن، و دور افکندن شخصیت امروز خویش می‌پردازد. ما در اینجا مسئله‌ای را که قبلاً مطرح کرده‌ایم به‌شکل دیگری باز می‌یابیم: پایمال شدن استعمارزده جزو ارزشهای استعماری است و هنگامی که استعمارزده این ارزشها را می‌پذیرد به همراهشان حکم محکومیت خویش را نیز بجان می‌خرد. و در راه رهائی (چون گمان می‌کند که رها خواهد شد) از

میان بردن خود را نیز قبول می‌کند. این پدیده مانند ضد سیاه شدن سیاهان، و ضد یهود شدن یهودیان است. چه بسا زنان سیاه که شکنجه می‌کشند تا موهای مجعد را که دوباره مجعد خواهد شد، صاف کنند، و به رنگ رخسار سفیدی بخشند! چه بسا یهودیان که اگر می‌توانستند جان از تن بدر می‌کردند؛ جانی که به گمان دیگران شرارتش درمان‌ناپذیر است. به استعمارزده نیز گفته‌اند که موسیقی کشورش مانند ناله‌گر به است و نقاشی هنرمندانش چون آب دهن! گرچه همین موسیقی او را بیش از قطعات ظریف فرنگی، که به نظرش سرد و پیچیده می‌نماید، به شور می‌آورد و بردلش می‌نشیند. گرچه هماهنگی رنگهای زنده و نیمه مست همین نقاشیها به نگاه او جان می‌بخشد. لیکن این حال او، از راه اختیار نیست، و خودش از آن شرمزده است و از چشم بیگانگان پنهانش می‌دارد، و در انظار عمومی با چنان انزجار از آن گفتگو می‌کند، که بیشتر ریشخند را برمی‌انگیزد. زنان شهرنشین جواهرات بنجل اروپا را بمراتب از جواهرات اصل کشور خویش برتر می‌شمارند و تنها جهانگردانند که در مقابل کارهای دستی استعمارزدگان در اعجاب می‌مانند. بالاخره سیاه و یهودی و استعمارزده همه در بهرآند که خود را هرچه بیشتر همتای سفید و غیریهودی و استعمارگر جلوه دهند. و همچنانکه خیلیها از بیرون آمدن با افراد تنگدست خانواده‌شان پرهیز می‌کنند، استعمارزده نیز هنگامی که در حال ملحق شدن به دستگاه استعمار است، گذشته و سمن و ریشه‌های تاریخی خود را که به دیده‌اش ننگین می‌نماید،

از انظار پنهان می‌کند.

جذب امکان‌ناپذیر

شاید پایان دادن به این آشفتگی درون و به این پیچیدگیها غیرممکن نبود. شاید استعمارزده می‌توانست پس از پیمودن يك راه دراز و دردناك و پر ستیز بالاخره در میان استعمارگران تحلیل رود. هیچ مسئله‌ای نیست که گذشت تاریخ از عهده حل آن بر نیاید. مرور زمان می‌خواهد و گذشت نسلها! لیکن مشروط بر اینکه در این مسئله «داده‌ها» در تضاد نباشند در حالی که؛ در قالب دستگاه استعماری جذب شدن استعمارزده امکان‌پذیر نیست.

سرانجام فردی که نامزد جذب شدن در جامعه استعماری است از پرداختن بهای سرسام‌آوری که لازمه این کار است بستوه می‌آید. پرداختی که هرگز پایان نمی‌پذیرد. پس از درك مفهوم واقعی اقدام خویش به وحشت می‌افتد. این زمان لحظه دردناکی است. لحظه‌ای که استعمارزده درمی‌یابد که همه نکوهشها و اتهامات استعمارگر را بجان خریده است و رفته رفته به کسان خویش هم با نگاه استعمارگران می‌نگرد. درست است که اینان بری از عیب و ایراد نیستند و بی‌صبری و بی‌حوصلگی او در مقابل ارزشهای این افراد پایه‌های اساسی و واقعی دارد، و همه چیز در آنان پوسیده و کهنه و بی‌تأثیر شده است، اما با این حال، این افراد کسان او هستند، خود او هم از آنان است و هرگز این پیوند عمیقاً بریده نشده است. این موسیقی و آهنگها که سالهای سال ناپایدار مانده‌اند، این اغذیه‌ای که دهان و شکم را به این

خوبی پر می‌کند، هنوز از آن اوست، آیا او می‌تواند عمری از آنچه در وجودش حقیقی‌تر از همه چیز است، شرم داشته باشد؟ از تنها چیزهایی که عاریه نیست؟ می‌تواند تا این اندازه منکر خود باشد؟ آیا خواهد توانست برای همیشه این انکار را تحمل کند؟ آیا آزادی فردا را به بهای مبارزه اصولی با خویش بدست نمی‌آورد؟

با این همه، دشواری بزرگ در آنچه گفته شد نیست، این مشکل را او بزودی درمی‌یابد و می‌فهمد که به هرچه تن در دهد باز رهایی نخواهد یافت. برای جذب شدن در جامعه استعماری، طردگروه و کسان خویش کافی نیست، بلکه باید که در گروه آن «دیگری» پذیرفته شود و در اینجاست که با مخالفت استعمارگر روبرو می‌شود. با اینکه استعمارزده با پشتکار می‌کوشد تا عمل تحقیر را در استعمارگر بکشد (اکنون دیگر می‌پذیرد که واماندگی و ناتوانیش برآستی سزاوار تحقیر هم بوده است) گرچه با ستایش تمام از سرمشق خود تبعیت می‌کند، با اینکه با توجهی خاص می‌کوشد تا همانند او جلوه نماید؛ مانند اولیاس بپوشد، مانند او سخن بگوید و مانند او رفتار بکند و حتی در عشق‌بازی هم ادا و اطوار او را سرمشق خود قرار دهد، ولی باز استعمارگر راه دیگری برای تحقیر او می‌یابد؛ «راه تمسخر»! به استعمارزده می‌گوید و می‌فهماند که نه تنها همه این کارها بیپوده است، بلکه يك صفت دیگر یعنی مضحك شدن را به صفات پیشین او می‌افزاید، زیرا استعمارزده هرگز همسان او نخواهد شد، حتی قادر نخواهد بود که نقش او را نیز بدرستی بازی کند. اگر هم

نخواهد زیاده دلش را بشکند ، فلسفه و علم «خصلت شناسی» خاص خود را پیش خواهد کشید و خواهد گفت که استعداد و نبوغ ملتها با یکدیگر ناسازگارند و روان انگیزه هرکاری است و مانند این سخنان... یا اگر خشونت بکار برد، خواهد گفت که استعمارزده میمون صفت است. و هرچه این میمون تردست باشد و بهتر تقلید کند، همان اندازه پر خشم استعمارگر افزوده خواهد شد، و با دقت و شامه تیزی که در اثر سوءنیت شکوفا می شود ، پی نشانهای گویائی را در طرز لباس پوشیدن و سخن گفتن او، یعنی پی «بی سلیقگی» های استعمارزده را خواهد گرفت و عاقبت هم خواهد یافت. انسان بسختی می تواند يك تنه بر مرکب دو فرهنگ سوار باشد و احساس آسایش هم بکند. در حقیقت استعمارزده هم در همه این تقلید «آنی» کم دارد.

همه عوامل بکار می افتد تا استعمارزده نتواند پای فراتر نهد و بداند و بپذیرد که از این سوی به بن بست خواهد رسید و هرگز راه به جامعه استعماری نخواهد یافت. از این رو افسوس خوردنهای مرکز نشینان انسان - دوست نسبی بی فایده است و قضاوتهاشان درباره استعمارزده بسی نادرست! اینان در شگفتند که چگونه استعمارزده یارای طرد این نتیجه گیری را دارد و زیر لب می گویند: این راه به سود استعمارزده بود! اول استعمارزده خواستار ملحق شدن به جامعه استعماری می گردد، سپس استعمارگر او را از این راه باز می دارد.

امروز که استعمار رو به پایان است، افراد با حسن

نیت لیکن دیر رسیده از خود می پرسند که آیا جذب استعمارزده تنها فرصت بزرگ ولی از دست رفته استعمارگران و مرکز نشینان نبود؟ در عالم رؤیا می گویند: «آه اگر ما زودتر خواسته بودیم! مجسم کنید فرانسه را با صد میلیون جمعیت!» باز آفرینی تاریخ در خیال نه تنها گناه نیست، بلکه تسلی بخش است، مشروط بر اینکه راه و مفهوم دیگری بجوئیم و هماهنگی نهفته دیگری بیابیم. آیا در این صورت جذب استعمارزده امکان پذیر است؟ شاید در مراحل دیگری از تاریخ آری! ولی چنین بنظر می رسد که در شرایط کنونی استعمار، نه! شاید شرایط کنونی در اثر تیره بختی تاریخی امروز است و باید همگان اندوهش را در دل بنشانیم. زیرا این راه نه تنها با شکست روبرو گشته است بلکه برای نامزدان این طریق نیز هرگونه امکان از میان رفته است.

موجب این شکست تنها پیش داوریهای استعمارگر یا واماندگی استعمارزده نیست، و جذب میسر یا نامیسر ارتباطی با احساسات پاک یا روانشناسی ندارد. فقط يك رشته رویدادهای خوش و مرتبط می تواند سرنوشت فرد را تغییر دهد. چند تنی از استعمارزدگان موفق شده اند عاقبت خود را در گروه استعمارگران جای دهند. لیکن بدیهی است که سینه روزی جمع را با راه حلهای فردی پایان نمی توان داد، زیرا فرد در نزول خود از میان می رود و سیه روزی گروه برجای می ماند. پس برای اینکه جذب شدن استعمارزده مفهوم و ارزشی داشته باشد باید که الحاق توده مردم را دربرگیرد، یعنی؛ تمامی شرایط

دستگاه استعمار دگرگون شود. در حالی که ما نشان دادیم تنها راه دگرگونی دستگاه استعمار درواژگون شدن آن است.

ما در اینجا به رابطه‌ای باز می‌گردیم که این دو چهره را به هم می‌پیوندد و درهم می‌آمیزد. و باز به این نتیجه می‌رسیم که پرداختن به یکی بدون پرداختن به این رابطه، یعنی بدون پرداختن به خود استعمار، امکان‌پذیر نیست. مفهوم این سخن که استعمار می‌بایست با خوشروئی از جذب استعمارزده یعنی پیشرفت او استقبال می‌کرد توجیه‌زیرکانه‌ای از روابط استعماری است. همچنین این ادعا که دستگاه استعمار می‌توانست به وضع کنونی خود دگرگونی کامل بخشد: یعنی امتیازات استعماری، حقوق بیکران مستعمره- نشین و کارفرما را که آفریننده دستمزدهای ناچیز استعمارزده‌هاست، محکوم کند، دست به ارتقاء استعمار- زده از نظر حقوقی و اداری و سیاسی بزند، مستعمره را به سوی صنعتی شدن سوق دهد... و بطور خلاصه مستعمره را به عنوان مستعمره، و مرکز را به عنوان مرکز از میان بردارد. درحقیقت از استعمارگر دعوت می‌شود که خویشتن را به عنوان استعمارگر نابود کند.

در شرایط کنونی ادغام استعمارزده در جامعه متضاد با استعمار است.

عصیان

پس استعمارزده چه باید بکند؟ جز آنکه چون نمی- تواند موقعیت خویش را با همراهی و همکاری استعمارگر

دگرگون سازد بکوشد تا از چنگ او رهائی یابد یعنی سر به شورش بردارد.

نه تنها در شورش استعمارزدگان جای تعجب نیست، بلکه عجب در این است که چرا این شورشها فراوانتر و شدیدتر نیستند؟ حقیقت این است که استعمارگر در اینجا هم گوش به زنگ است و با اخته کردن مدام طبقه برگزیده، با از میان برداشتن آنان که در این وضع دشوار نیز بیامی خیزند، با تبهکاری، با فشار نظامی، هر جنبش ملی را در نطفه خفه می کند و فوراً لگدمالش می نماید. در ضمن قبلا یادآور شدیم که استعمارزده خود در تردید بسر می برد و در برانگیختگی او نارسائی و دوگانگی شکست خورده ای دیده می شود که هنوز فاتح خود را می ستاید و سرسختانه در این امید است که شاید روزی از قدرت محض استعمارگر نیکی محض پدید آید.

پس عصیان تنها راه رهائی از موقعیت استعماری است. راهی که گمراه کننده نیست و استعمارزده نیز دیر یا زود آن را در می یابد. شرایط او مطلق است و نیاز به راه حلی مطلق دارد؛ نیاز به بریدن و گسیختن، نه به سازش! او را از گذشته اش برکنده اند، راه آینده را بسته اند، سنن و آداب و رسومش در واپسین دمنده، و امید بازیافتن فرهنگی نو از دست رفته است. استعمارزده عاری از زبان و پرچم و روش فنی و زندگی ملی و زندگی جهانی و حق و وظیفه است. هیچ ندارد و هیچ نیست و امید هیچ چیز را در دل نمی پرورد. بایستگی و ضرورت اساسی بودن این راه حل هرروز بیشتر احساس می شود. پس نظام نابود

کردن استعمارزده توسط استعمارگر هر روز شدیدتر می‌گردد. هرچه فشار رو به فزونی می‌رود، استعمارگر نیز بیش از پیش، نیاز به توجیه خویش می‌یابد و هرچه استعمارزده را بیشتر به پستی می‌کشاند، احساس گناه در او بیدارتر می‌شود و بیشتر نیازمند توجیه کردن خویش می‌شود و همچنین است تا پایان کار... اگر نگسلی، چگونه می‌توانی رهائی یافت؟ و این خود نشانه‌ای است همه روزه، از انفجار این دور جهنمی. جبر درونی وضع استعماری است که عصیان را می‌خواند، چون شرایط استعماری اصلاح ناپذیر نیست و مانند حلقه‌ای است برگردن که رهائی از آن در درهم شکستن آن است!

... و طرد استعمارگر

اینجاست که می‌توان شاهد واژگون شدن روابط بود. اکنون که استعمارزده از جذب شدن چشم پوشیده است باید آزادی خویش را از راه پیروزی دوباره برخویشتن و بازیافتن شخصیت آزاد خود بدست آورد. اگر تاکنون روی آوردن به استعمارگر طرد خویشتن را می‌طلبید، حال دیگر طرد استعمارگر پیش درآمدی است برای بازیافتن خود. باید این تصویر اتهام‌انگیز و بنیان‌برانداز را کنار گذاشت. حال که نمی‌توان دورادور با خودکامگی جنگید باید رویاروی با آن به نبرد برخاست. پس از این همه سال که استعمارزده طرد شده استعمارگر بود سرانجام روزی فرا رسیده است که او استعمارگر را طرد کند. با این حال این واژگونی، مطلق نیست یعنی اول

تمایلی کامل به جذب شدن و بعد هم يك طرد کامل استعمارگر به عنوان سرمشق، وجود ندارد، حتی در بحبوحه عصیان خویش باز هم استعمارزده یادبودها و درسهایی را که در اثر همزیستی سالیان دراز در او نقش بسته است با خود همراه دارد. درست مانند زنی که حتی در دم جدائی هنوز لبخند و حرکاتش بطرز شگفت‌انگیزی یادآور شوی پیشین اوست! و تضاد در همینجاست (تضادی که به عنوان بزرگترین مدرک حق ناشناسی استعمارزده بکار می‌رود). خواستها و پیکار او به نام همان ارزشهای استعمارگر است و از همان روشها و افکار و طرز مبارزه پیروی می‌کند. باید افزود که استعمارگر نیز جز این، زبان دیگری درک نمی‌کند.

ولی اگر پیش از این، همه چیز در استعمارگر جنبه مثبت داشت، اکنون دیگر همه چیز در او منفی است. از این پس برخورد و کردار استعمارزده، استعمارگر را نفی می‌کند و هر لحظه، فرهنگ و زندگی استعمارگر و هر آنچه نماینده‌اش بود (یعنی مرکز) مورد انکار قرار می‌گیرد. همه اعمال او با شك و تردید و مخالفت و مبارزه روبرو می‌گردد. مثلا الجزایری دیوانه‌وار ماشین‌آلمانی و رادیوی ایتالیائی و یخچال امریکائی را از کالاهای فرانسوی برتر می‌شمرد. از مصرف توتون نیز اگر نشان دستگاه استعمار فرانسه بر آن باشد خودداری می‌کند. بدیهی است که این کار برای او وسیله ایجاد فشار و تنبیه اقتصادی بشمار می‌رود ولی در ضمن نوعی آئین جانبازی است در درون دستگاه استعمار: تا زمانی که آن روز هولناک فرا رسد و انبوه خشم استعمارگر و یا ستوه لبریز استعمارزده از اوج

کینه سرازیر شود و سیل خون و جنون ببار آرد و سپس زندگی روزمره کمی تلختر از پیش و با تضادی کمی درمان‌ناپذیرتر، دوباره آغاز شود.

در اینجا است که می‌توان صفت «نفرت از بیگانه» و حتی نوعی «نژادپرستی» را به استعمارزده نسبت داد. از آنجا که از توده استعمارزدگان همواره به‌عنوان «آنها»، «آنان» و «دیگران» یا موجوداتی از هر جهت بیگانه یاد شده است و در میان اختلاف‌آسای سرشتمها، استعمارزدگان به‌عنوان توده‌های «هم‌سرشت» انگاشته شده‌اند، استعمارزده نیز همه استعمارگران را یکجا طرد خواهد کرد و نیز همه کسانی که به آنان می‌مانند و همه آنهایی که چون او ستمدیده نیستند. در موقعیت استعماری تمیز میان نیت و عمل بیپوده است و در چشم استعمارزده، همه اروپائیان ساکن مستعمره، جز استعمارگر نیستند و خواهی نخواهی از راهی با این گروه بستگی پیدا می‌کنند یا با دارا بودن موقعیت اقتصادی ممتاز، یا از راه وابستگی با دستگاه ظلم و ستم و یا با یکدل شدن در عواطف درونی افرادی که استعمارزده را کنار می‌زنند. از سوی دیگر می‌توان گفت که در آخرین مرحله اروپائیان ساکن اروپا نیز استعمارگران بالقوه‌اند. کافی است بخواهند تا سرازیر شوند! شاید هم دستگاه استعمارچندان به‌زیانشان نبوده است در هر حال با این دستگاه همپیوندند و ناخودآگاه شریک جرم تجاوز دسته جمعی اروپا می‌باشند و از روی قصد یا بدون قصد به‌ادامه این زندگی ستمبار یاری بخشیده‌اند. اگر مفهوم نفرت از بیگانه و نژادپرستی؛ حمله به تمامی یک

گروه انسانی است و از پیش محکوم کردن يك يك افراد آن و نسبت دادن رفتار و کرداری شفاناپذیر و پایدار و زیان-بخش به آنهاست، پس در این صورت استعمارزده برآستی دچار نفرت از بیگانه و نژادپرستی است.

نژادپرستی عبارت است از افسانه ساختن از خویش و حمله بیجا و ناروا به دیگران، حتی در مورد استعمارزده، هنگامی که علاوه بر استعمارگران همه کسانی را که مانند خودش استعمارزده نیستند محکوم می‌کند یا مثلاً از سیه‌روزی گروه دیگری از انسانها، فقط از این‌رو که دست-نشانده نیستند، دلشاد می‌شود. لیکن باید یادآور شد که نژادپرستی او به دنبال افسانه‌سازی عمومی‌تر یعنی افسانه-سازی دستگاه استعمار است.

به سبب اینکه همیشه استعمار افسانه‌پرداز به او به چشم دیگر نگریسته و رفتاری دیگر داشته است، استعمار-زده نیز اندک‌اندک جدا بودن خویش را می‌پذیرد و همچنین دوگانگی «مانوی وار» مستعمره و گسترش آن را در همه جهان قبول می‌کند؛ اکنون که نیمی از عالم او را کنار گذاشته است، در این صورت چگونه می‌تواند در معتبر بودن سند محکومیت خویش تردید نکند؟ چگونه می‌تواند درباره آن به داوری ننشیند و به توبه خود این محکومیت را محکوم نشناسد؟ نژادپرستی استعمارزده نه ناشی از طبیعت است و نه ناشی از امور ماوراء طبیعت، بلکه اجتماعی و تاریخی است. همچنین بر پایه ایمان به پستی گروهی منفور نیست بلکه بر پایه اعتقاد و رسیدن به این نکته است که این گروه، تجاوزکار و تبه‌کار است. وانگهی اگر امروز نژادپرستی

اروپائی بیشتر آمیخته به تنفر و تحقیر است تا به ترس ، نژادپرستی استعمارزده بیشتر آمیخته به ترس است و تحسین . تجاوزکارانه نیست ، بلکه دفاعی است .

بنظر چنین می آید که از میان بردن این نوع «نژادپرستی» کار چندان سختی نبود . زیرا در سالهای اخیر ندای آن چندتن اروپائی که با طرد استعمارزده و سلب انسانیت از او به مخالفت برخاستند خیلی ارزش بالاتری داشت تا نیکوکاری و بشر دوستیهایی که همراه با نوعی نژادپرستی پنهانی بود . اگر «نفرت از بیگانه» و نژادپرستی نزد استعمارزده توأم است با کینه شدید و نفی آشکار ، همین احساس می تواند به عنوان پیش درآمد در راه جنبشی مثبت بکار آید : احساسی که به یاری آن استعمارزده عنان سر نوشت خویش را به دست می گیرد .

ابراز شخصیت

در مراحل نخستین درخواستهای استعمارزده حالت جدا شدن از دیگران و پرداختن به خود را دارد . و سخت محدود و وابسته به موقعیت استعماری و خواستهای استعمارگر است .

در مرحله اول استعمارزده ، استعمارزدگی را می پذیرد ، بعد خود را بازمی یابد و سپس با شور خواستار خویشتن می گردد . ولی برآستی او کیست؟ بدیهی است که نمی توان از او به عنوان فردی معمولی و دارنده ارزشهای همگانی که وجه اشتراك همه انسانهاست ، یاد کرد . زیرا او از این عمومیت در لفظ و عمل برکنار است . بعکس این جدائی را به حدی خواستار شده اند و استوارش کرده اند که رفته رفته به آن

اسم هم داده‌اند، و همین نامگذاری است که استعمارزده را از دیگران جدا ساخته است. باتکبر به او نشان داده‌اند که هرگز هم‌رنگ دیگر آدمیان نخواهد شد و با تحقیر او را به سوی آنچه هم‌رنگی پذیر نیست رانده‌اند. بسیار خوب، باشد، او نیز چنین انسانی خواهد شد و آن شوری که در دلش ستایش و فریبندگی اروپا را بیدار می‌کرد، همان شور، اختلافات را برخواهد انگیخت. زیرا شالوده وجود او از همین اختلافات ریخته خواهد شد.

از این پس روشنفکر جوانی که تاکنون از آئین مذهبی خویش بریده شده بود (حداقل از نظر احساس) و ماه رمضان روزه‌خواری می‌کرد، سرسختانه روزه‌داری را از سر خواهد گرفت، همین فردی که به مراسم مذهبی به عنوان تکالیف شاق خانوادگی می‌نگریست دوباره در زندگی اجتماعی و جهان‌بینی خویش جایی برای این مراسم باز خواهد کرد. پیامهای از یاد رفته را دوباره از سر خواهد گرفت و بیان خواهد کرد تا بهتر بکار آیند و آنها را با خواستههای زمان خویش هماهنگ خواهد ساخت و سرانجام به اینجا خواهد رسید که مذهب نه تنها راه برقراری ارتباط با نیروهای نامرئی است، بلکه وسیله یکرنگی و پیوند افراد هر گروه انسانی است. در این نقطه است که سرانجام استعمارزده و رهبران و روشنفکران و آزادیخواهان و عاقبت همه طبقات اجتماعی گروه استعمارزدگان بهم می‌رسند، ساییده می‌شوند و جوش می‌خورند و بار دیگر مسئله اتحاد خود را بررسی می‌نمایند و از نو این اتحاد را می‌آفرینند. بدیهی است این خطر هست که وسیله،

جایگزین هدف گردد. زیرا چنین توجه و جوانی بخشیدن به افسانه‌های دیرین، این افسانه‌ها را به طرز خطرناکی بیدار می‌کند و به آنها آنچنان نیرو می‌بخشد که عنان‌شان از کف رهبران استعمارزده، که فقط به سبب نیت‌های معینی این افسانه‌ها را جان بخشیده‌اند، بدر می‌رود، و مذهب دوباره تجدید حیات می‌یابد. آن چنان که گاهی پیشه‌ور، یا روشنفکر و یا شهرنشین آزادیخواه که تاکنون عرفی و غیرمذهبی بودن را شرط نخستین هرگونه پیشرفت فکری و اجتماعی می‌دانست، از این پس به این سنن بیش از هر چیز دیگر دل می‌بندد.

همه این مسائل که از دیدگاه تماشاگر بیرون از ماجرا این همه پر اهمیت جلوه می‌کند و شاید هم از نظر سلامت عمومی ملت مهم باشد، برای خود استعمارزده جزو مسائل درجه دوم بشمار می‌آید. از این پس روش اساسی مبارزه است که همه چیز را تنظیم و ارزشیابی می‌کند و هدف استعمارزده احیای ملت خویش و ابراز همدردی با این ملت خواهد بود و بدیهی است که مذهب یکی از عوامل سازنده ملت او است. همچنانکه در کنفرانس باندونگ در برابر ناراحتی و تعجب روشنفکران چپ‌گرا یکی از مسائل اساسی مورد بحث، مسئله مذهب بود.

باید افزود تاکنون آگاهی استعمارزده از زبان‌مادری در حد لهجه‌ای بومی و محلی بوده است ولی همینکه می‌خواست از ساده‌ترین مسائل احساسی و روزمره پای‌فراتر نهد، می‌بایست از زبان استعمارگر یاری جوید. بازگشت به سوی هدف جداگانه و آزاد او را به سوی زبان خویش باز

می‌گرداند. لیکن ریشخندکنان به او می‌گویند که این زبان ملی از نظر واژه محدود و در تنگناست و اصولش پایه‌دار نیست، و مسخره است که بخواهند با این زبان ریاضیات عالی یا فلسفه درس بدهند. حتی استعمارگران دست چپ نیز از این همه شتاب و پیکار در راه زبان که می‌پندارند برای استعمارزده زیان‌بخش‌تر است تا برای استعمارگر، تعجب می‌کنند. و می‌پرسند چه مانعی دارد که زبانهای اروپائی را برای تشریح موتور یا تدریس مسائل انتزاعی بکار برند.

در این موضوع نیز برای استعمارزده مسائل مهم‌تری از ریاضیات و فلسفه یا روش‌فنی مطرح است؛ باید به این جنبشی که بازیافتن ملت خویش را در بر دارد ساده‌ترین وسایل داده شود: آنچه زودتر به دلا می‌نشیند زیرا که از دل بر می‌خیزد، و این راه، راه واژه‌های عاشقانه، مهرها، خشونت‌ها و کینه‌هاست. امروز گفتگوی کوزه‌گر با کوزه‌خویش و سخن‌پینه‌دوز با تخت‌کفش است و فردا گفتار علمی و ادبی. این ملت به اندازه کافی چشم به راه بودن را آموخته است. از کجا که زبان الکن امروز فردا شکوفا و پر بار نگردد؟ از هم اکنون به یاری همین زبان استعمارزده، گنجینه‌های از یاد رفته را باز می‌یابد و برای او روزنه پیوند جا گذشته که ناچیزش نتوان شمرد باز می‌شود. دیگر تردید و سازش بس است و بعکس باید گسستن و به پیش راندن را آموخت! استعمارزده در این راه سخت‌ترین سختیها را بجان می‌خورد، حتی از سهولت‌های زبان استعمارگر چشم می‌پوشد و جای این واژه‌ها را هر چه،

بیشتر و هرچه زودتر پرمی‌کند. میان لهجه عامیانه و زبان علمی، زبان علمی را برتر می‌شمردگرچه با این جهش اتحاد و تفاهم مطلوب را دشوارتر می‌کند. امروز مسئله مهم باز-آفریدن ملت است. اینکه طبیعت اصلی این ملت چیست، مهم نیست. مهم برقراری اتحادها، و ارتباط با اوست و احساس یکی بودن با اوست!

بهای این کار را هرچه باشد و هرچه به زیان دیگران تمام شود، باز استعمارزده خواهد پرداخت. از این رو ملت‌گرا خواهد بود، نه جهان‌گرا. بدیهی است که از این راه ممکن است به نوعی انحصارطلبی و وطن‌پرستی افراطی بگراید، کوه فکری پیشه کند، و همبستگی ملی را در برابر همبستگی جهانی و همبستگی نژادی را در برابر همبستگی ملی قرار دهد. ولی انسان باید خیلی گیج و منگک باشد تا از استعمارزده‌ای که این همه سال رنج کشیده است بخواهد که فقط به خاطر خود زندگی نکند، با گشاده‌روئی به جهان بنگرد، و بشردوست و جهان‌گرا بنماید. در حالی که هنوز هم در مرحله‌ای است که خویشتن را باز می‌یابد، شگفت‌زده بر خود خیره می‌شود و پرشورانه از دریچه زبان استعمارگر در جستجوی زبان خویش می‌باشد.

قابل توجه این است که همان هیجان را که در پیوستن به استعمارگر بکار می‌برد، در ابراز شخصیت خویش نشان خواهد داد. آیا تنها تصادف است که این همه رهبران استعمارزده با زنان فرنگی ازدواج کرده‌اند؟ و کسانی

مانند بورقیبه^۱ و مصلحی حاج^۲ و فرهت عباس^۳ که همه زندگیشان وقف ملتشان شده است، باز زن اروپائی اختیار کرده اند؟ اینان افرادی هستند که استعمارگران را آزموده اند و دریافته اند که زندگی در آن وضع غیرممکن است و دوباره به سوی مبدأ و اصل خود باز گشته اند. آنکه هرگز زادگاه و یاران خویش را ترك نگفته است، از شدت همبستگی خود به آنان آگاه نیست. در حالی که رهبران استعمارزده دریافته اند که رهائیشان بسته به رهائی ملتشان است، و باید از کنار این ملت و آداب و رسوم آن دور نشوند. این پیروی را می توان ناشی از نیاز توجیه و باز یافتن خویشتن دانست.

تناقضات احیای شخصیت

همزمان با لزوم و فوریت خویشتن یابی، تناقضات آن نیز ظاهر می گردد. اگر عصیان استعمارزده به خودی خود واکنش روشنی است، محتوای آن گاهی مغشوش می-نماید، زیرا این عصیان نتیجه آنی موقعیتی مبهم و ناروشن، یعنی موقعیت استعماری است:

۱- با پپا خاستن علیه طرد شدن خویش، استعمارزده خود را طرد شده و دیگرگونه می پندارد، و استعمارگر است که حدود این دگرگونی را تعیین می کند.

یعنی دگرگونه بودن از نظر مذهبی، از نظر سنن ملی، از نظر نارسائی فنی و سرانجام دگرگونه بودن به

1. Bourguiba
2. Messali Hadj
3. Ferhat Abbas

علت شرقی بودن و غیره... آری همین است و استعمارگر این مسئله را تأکید می‌کند. نویسنده‌ای سیاه می‌کوشید ما را متقاعد کند که سرشت سیاهان، یعنی سرشت یاران او، با تمدن ماشینی سازگار نیست. و از این گفته احساس تکبر خاصی داشت. در حقیقت استعمارزده بطور موقت می‌پذیرد که نماینده همان چهره‌ای است که استعمارگر از او ارائه داده و تحمیل کرده است و باز هنگامی هم که به خود می‌آید از افسانه دستگاه استعمار رها نمی‌شود.

بدیهی است روند فکری و مشخصی او را به اینجا نمی‌کشاند زیرا نه تنها چهره او را استعمارگر تعیین کرده است، بلکه موقعیتش نیز آفریده استعمارگر است. و روشن است که او بازیابنده ملتی است که از نظر جسمی و روانی دچار نقصان است. بازگشت او، بازگشت به تاریخی است تهی از افتخار و سخت موریانه‌زده، بازگشت به فرهنگی است محتضر (آنچنانکه نزدیک بود رهایش کند)، و به‌زبانی است زنگ‌زده. این مرده ریگی که وی سرانجام می‌پذیرد، به هر که می‌دادند، سنگینی و بی‌حرکتی ناامیدکننده‌اش را احساس می‌کرد. حال این وارث باید دار و ندار خود را سبک سنگین کند تا به اهمیت و فراوانی کمبودهایش پی ببرد. حقیقت این است که نهادهای استعماری به سود او کار نکرده است. روشهای تعلیم و تربیت از بیراهه با او سروکار دارند، و جاده‌ها به علت پیش‌پاافتادگی به روی این راهی باز شده‌اند.

لیکن از دیدگاه استعمارزده چنین می‌نماید که اگر بخواهد عصیان خود را تا آخر دنبال کند باید به این

محرومیتها و رنجوریها تن در دهد. از این رو از بکار بستن زبان استعمارگر خودداری خواهد کرد، حتی اگر همه درهای وطنش فقط به یاری کلید این زبان گشوده می‌شد. علامت جاده‌ها و کیلومتر نماها را تغییر خواهد داد، حتی اگر خود او اولین کسی باشد که از این تغییر سردرگم شود. در روش تعلیم و تربیت نیز سرگردانی دراز مدت را از برجای ماندن قالبهای آموزشی استعمارگر برتر خواهد شمرد، و از آشوب نهادهای موجود برای برانداختن نهادهای استعماری یاری خواهد جست. بدیهی است که این شیوه او ناشی از عکس‌العملی شدید و مخالفتی عمیق است، ولی در ضمن ایمانی است گنگ و افسانه‌ای به اینکه هر آنچه هست از آن استعمارگر است و با استعمارزده سازگار نیست. و این همان گفته خود استعمارگر به استعمارزده است بطور خلاصه: سر آغاز عصیان استعمارزده پذیرفتن و خواستار شدن منفی بودن خویش است.

۲- از آنجا که این منفی بودن خود عاملی اساسی در بازیابی خویش در مبارزه است، استعمارزده نیز به صورت پدیده‌ای مطلق آن را تصدیق و تجلیل خواهد کرد، و نه تنها چین و چروک و زخمهایش را بجان خواهد خرید، بلکه همانها را زیبا خواهد خواند زیرا اکنون به خود اطمینان دارد و می‌خواهد هم آنچنانکه هست در جهان پذیرفته شود. پس چگونه می‌تواند همراه با ارائه شخصیت خویش، انتقاد از خود را نیز ارائه دهد. گرچه استعمارزده توانسته است استعمارگر و استعمار را کنار بزند ولی هنوز یارای دریافتن واقعیت خویش و آنچه را که با

مصیبت طی دوران استعمارزدگی بدست آورده، نیافته است. او همه وجودش را عرضه می‌کند، همه چیز را در خود تأیید می‌نماید، حتی استعمارزده‌ای را که خود اوست! یکباره، در مقابل اتهامهای استعمارگر، استعمارزده به وطن، به فرهنگ و به هر آنچه از آن او و معرف اوست جنبه مثبت محض می‌بخشد.

و سرانجام ما در برابر موقعیتی «ضد افسانه‌ای» قرار می‌گیریم. یعنی به جای آن افسانه منفی که استعمارگر تحمیلش می‌کرد، افسانه دیگری می‌بینیم که به خودی خود مثبت است و استعمارزده ارائه‌اش می‌دهد. همچنانکه در برابر افسانه مثبت کارگر گویا يك افسانه منفی هم وجود دارد. حال دیگر به گفته استعمارزده و یارانش هر آنچه هست خوب است، باید نگهداری شود، یعنی همه آداب و رسوم و سنن و کردار و طرحها و... حتی آنچه در جهت زمان نیست، و بی‌نظم و خلاف اخلاق است، و اشتباه است! همه چیز قابل توجیه می‌شود، چون همه چیز قابل توضیح است.

ابراز شخصیت استعمارزده که زائیده مخالفتی است، باز هم به واسطه همین مخالفت مشخص می‌شود و در بحبوحه عصیان خویش استعمارزده باز هم از لابلای دستگاه استعمار و استعمارگر فکر و احساس و زندگی می‌کند.

۳- همه این نکات را استعمارزده از پیش احساس می‌کند، در رفتارش منعکس می‌سازد و گاه نیز اعتراف می‌کند و حتی متوجه می‌شود که رفتارش عکس‌العمل محض است و به همه بیماریهای ناشی از سوءنیت مبتلاست!

ولی چون هنوز از خود مطمئن نیست، خود را به مستی و جنون خشونت می سپارد. بدان سبب که از لزوم بازگشت به سوی گذشته مطمئن نیست، گذشته را به شدت تأیید می کند، از آنجا که به قانع کردن سایرین مطمئن نیست، متوسل به تحریکات می شود و ازین پس تحریک-انگیز و رنجش پذیر، ویژگیها و دیگرگون بودن خود را به رخ می کشد و می کوشد این دیگرگونی را همواره در خاطره ها زنده نگه دارد. لیکن اگر دیگران یادآور آن گردند، دل آزرده می شود. با نوعی بدگمانی اصولی می-پندارد که طرف مقابلش دارای نیت دشمنانه ای است که اگر هم به زبان نمی آورد، در دل نهفته می دارد. به دنبال همین بدگمانی عکس العمل نشان می دهد. از یاران خویش چشم داشت تصدیق و تأیید محض را دارد؛ حتی نسبت به آنچه خود او ظنن است یا محکوم می کند. از آنجا که سالیان دراز حرمان تاریخ را کشیده است، بانگرانی به خواستهای تاریخی خود، لحن اربابانه می دهد. هنوز درست نمی داند چه بدهی به خود دارد، چه باید بخواهد، و دین سایرین نسبت به او چیست و بالاخره حد و کران این مبادلات انسانی کدام است، با همین کارها، روابط انسانی خود را که به اندازه کافی با اشکال روبرو است، از پیش و به دست خویش سخت تر و تباه تر می سازد. نویسنده سیاهپوستی می نویسد: «وای که اینان همگی بیمارند!»

بریدگی از خویش

این است بدبختی مردی که کالا و قربانی دستگاه

استعمار است: مردی که هرگز باخویشتن روبرو نمی‌شود. مثلا نقاشی استعمارزدگان همواره میان دو قطب نوسان دارد: یا تابعیت محض از اروپا به اندازه‌ای که به بی‌شخصیتی می‌انجامد، یا خویشتن‌گرا به اندازه‌ای که زیان‌بخش است و از نظر زیبایی ناچیز! هنوز راه هماهنگی پیدا نیست و تردید نسبت به خویشتن باقی است، و چه پیش از عصیان و چه در بحبوحه عصیان استعمارزده استعمارگر را بخاطر دارد: اگر تاکنون از فکر آنچه تا به حال بود و آنچه می‌خواست باشد در رنج بود امروز رنج می‌کشد از فکر آنچه می‌خواست باشد و آنچه اکنون شده است و باز دوری اندوهبار از خویشتن ادامه دارد.

برای درمان قطعی، استعمارزده باید این «بیگانگی از خویش» را از میان ببرد پس باید چشم در راه از میان رفتن کامل دستگاه استعمار، حتی از میان رفتن مرحله عصیان باشد.

نتیجه

خوب می‌دانم که خواننده اکنون چشم داشت راه-
گشائی را دارد و پس از تشخیص، خواهان درمان است.
لیکن انگیزه من از ابتدا چنین نبود. این کتاب می‌بایست
همینجا پایان یابد. من این اثر را به منظور مبارزه یا
جستجوی راه حل نیافریده‌ام. بلکه این نوشته آفریده
تفکری است در برابر شکست پذیرفته شده.

برای بسیاری از ما که نمی‌خواستیم چهره
مستعمراتی اروپا را بپذیریم مسئله به‌عنوان طرد کامل
اروپا طرح نمی‌شد. ما تنها خواستار این بودیم که اروپا
حقوق ما را باز نشناسد، همانگونه که ما آماده بودیم وظایف
خود را بپذیریم و چه بسا که به آنها عمل نمودیم. درحقیقت
ما فقط خواهان اصلاح موقعیت خویش و اصلاح روابط
خویش با اروپا بودیم. لیکن رفته رفته باشگفتی اندوهناکی
دریافتیم که این چشم‌داشت واهی بود. پس من خواستم
چرائی این امر را بدانم و بیان کنم، و هدف اولیه‌ام نیز
جز این نبود.

منظور اولیه من این بود که بطور درست و کامل
چهره‌های دو بازیگر فاجعه استعمار را بازآفرینم و
رابطه‌ای که این دو را به یکدیگر می‌پیوندد، بیان کنم.

گمان می‌کنم تاکنون هیچکس دیگر، پیوند و سرچشمه این دو نقش و پیدائی این دو نقش را یکی از دیگری و بستگی روابط استعماری و پدیدارشدن روابط استعماری از موقعیت استعماری را بیان نکرده است.

سپس در حین راه لزوم این رابطه و لزوم گسترش آن و سیمائی که به اجبار استعمارگر و استعمارزده در اثر این رابطه می‌یابند، یکباره بنظرم رسید و عاقبت بررسی دقیق و کامل این دو چهره مرا به این نتیجه رساند که اگر اصلاحاتی سرنگرفت بدان سبب است که امکان اصلاحات نبود و استعمار امروزی با خود تضادی را همراه داشت که دیر یا زود به سوی مرگش می‌راند.

منظور مرا درست دریابید. در اینجا سخن از آرزو نیست. سخن از مشاهده‌ای است. امروز اشتباه در تمیز این دو مفهوم بسیار رایج و زیانبخش است. در حالی که همین امرا فکار جدی و عینی را بشدت از تخیلات احساساتی و فریبکاری عوام‌پسندانه‌ای که مدنظر دائمی سیاستمداران است جدا می‌کند. (برای تبریته‌شان بگویم: بی‌آنکه خود متوجه باشند). البته در سیاست جبر نیست و چه بسا بتوان موقعیتها را دگرگون ساخت، ولی تا موقعی که نیت پا در قلمرو مشاهده عینی نگذارد. اکنون آنچه در پایان این راه دستگیر می‌شود، در صورتی که دو چهره آفریده من با دو چهره واقعی استعمارگر و استعمارزده وفق دهد، این است که ادامه موقعیت استعماری امکان‌پذیر نیست، زیرا که این موقعیت اصلاح‌پذیر نیست.

این نکته درست است که پرده برداشتن از روی هر

حقیقتی سرانجام مؤثر می‌افتد و هر حقیقتی سرانجام مفید است و مثبت، حتی اگر تنها به این سبب باشد که می‌تواند رؤیاها را بزداید. وضوح این مطلب خاصه وقتی آشکار می‌شود که به کوششهای مایوسانه اروپا در راه نجات استعمار بیندیشیم؛ به کوششهایی که هم برای استعمارگر گران تمام شد و هم برای استعمارزده.

حال که از این حقیقت پرده برداشتیم و به تلخی آن پی بردیم باید این پرسش را بیفزائیم که آیا برای اروپا براستی تجدیدنظر در رابطه با مستعمرات قدیمی لازم است؟ و هنگامی که شیوه‌های استعماری از میان رفت آیا برای ما راه نوری در برقراری دوباره این روابط لزومی دارد؟ من شخصاً از کسانی هستم که فکر می‌کنم داشتن رابطه با اروپا نوعی نظم‌دادن به خویش است.

پس از این گفتار هنوز آرزویم این است که خواننده ترازنامه انسانی استعمار را، از درس عبرتی که باید از استعمار گرفت، جدا کند. می‌دانم که بارها می‌بایست خواستار شوم که اول بخوانند و سپس طردم کنند. اکنون درخواست دیگری نیز دارم، و آن اینکه حتی اگر از پیش جنبه آموزنده «بازجوئیهای» مرا رد می‌کنند، شرط احتیاط اصولی و رهائیبخش را نگه دارند! بعد خواهیم دید که پذیرفتن نتایج زیر لازم است یا نه:

۱- چنین می‌نماید که استعمارگرشدن بیماری فرنگی است. پس اروپائی اول باید بهبودی یابد، سپس خود را در امان نگه دارد. بدیهی است استعمارگر را نیز دردی است که ناچیزش نمی‌توان شمرد و درمانش مستلزم

مداوایی سخت و دردناک، و برکنده شدن از شرائطی، و همرنگ شدن با شرایط دیگری از زندگی است. ولی بدبختی و درد بزرگتر که به آن توجه زیادی نمی شود این است که دستگاه استعمار به حیات خود ادامه دهد!

جبر استعمار در دگرگونی بخشیدن به چهره استعمارگر بود و او را بر سر دوراهی قرار می داد که هر دو به مصیبت می انجامید: یا برگزیدن راه بیدادگری روزانه به خاطر منافع خویش و یا برگزیدن راه فداکاری که ضروری است و عملی نیست. این است موقعیت استعمارگر. اگر بپذیردش به گنداب نشسته است و اگر نپذیرد نفی خویشتن کرده است.

حتی ایفای نقش استعمارگر چپ نیز برای مدتی طولانی نه قابل تحمل است و نه قابل زندگی. و اگر ادامه یابد بی شک همراه با رنج وجدان و آزار دل و بالاخره با سوء نیت خواهد بود و او را پیوسته بر لب وسوسه و شرم و گناه نگه خواهد داشت. حتی در تجزیه و تحلیل که استعمار طلب از موقعیت استعماری می کند، یا در شیوه و رفتار او که خود ناشی از این موقعیت است یکرنگی و روشن بینی بیشتری بچشم می خورد. زیرا او درست طوری رفتار کرده است که گوئی هرگز امید و امکان هیچ نوع اصلاحاتی وجود نداشته باشد و چون می داند که با هر امتیازی که به استعمارزده بدهد موجودیت خود را به خطر انداخته است بنابراین مطلقاً امر استعمار را تأیید و پشتیبانی می کند. لیکن کدامین امتیاز و مزیت فراخور این است که آدمی به خاطرش روان خود را بفروشد؟ بطور

خلاصه اگر مناجرای استعمار از برای استعمارزده خسارت بار است برای استعمارگر نیز خالی از زیان نیست. درست است که در داخل دستگاه استعمار، می توان تغییراتی را تصور کرد که چندان به امتیازات استعمارگر زیان نرساند و از عواقب وخیم بازش دارد. لیکن نباید فراموش کرد که شالوده سرشت روابط استعماری به یاری همین امتیازات ریخته شده است: یعنی یا موقعیت استعماری برجای می ماند و اثرش می پاید و یا از میان می رود و روابط استعماری و استعمارگر را نیز با خود می برد. پس دو راه باقی است: یکی بر پایه نیکی و دیگری بر پایه بدی. یا نابودی استعمارزده یا جذب شدن استعمارزده.

خیلی وقت نیست که اروپا اندیشه انهدام کامل گروههای استعمارزده را از سر بدر کرده است. يك شوخی نیمه جدی و نیمه مسخره درباره الجزایر می گفت: «در برابر هر يك فرانسوی نه الجزایری بیشتر نیست... کافی است که به دست هر فرانسوی يك تفنگ و نه فشنگ داده شود!». گاهی نیز به عنوان مثال از امریکا یاد می کنند و حقیقتی است که حماسه ملی و مشهور غرب امریکا هم بیشتر شباهت به کشتاری دسته جمعی و اصولی دارد. وانگهی امروزه در امریکا مسئله سرخ پوست وجود ندارد. امروز انهدام استعمارزدگان نه تنها کمکی به دستگاه استعمار نمی کند بلکه به زیانش هم تمام می شود زیرا استعمار در مرحله اول یعنی استثمار اقتصادی و سیاسی. پس اگر استعمارزده از میان برداشته شود مستعمره جای کشوری معمولی را خواهد گرفت و می خواهم بدانم

در این صورت چه کسی را استثمار خواهند کرد؟ پس با از میان رفتن استثمارزده، استثمار و استثمارگر نیز از میان خواهد رفت.

لیکن در مورد شکست خوردن استثمارزده در امر ملحق شدن به جامعه، من شخصاً چندان هم از این مسئله خشنود نیستم. زیرا از این راه عطری از جهان گرایی و جمع-گرایی به مشام می رسد که پیشاپیش برانگیزنده احترام و گرامی داشت است. من نمی گویم که این راه در معنا و به خودی خود امکان ناپذیر است. در هر حال گاهی با پیروزی و اغلب با شکست روپرو شده است ولی هیچکس حتی مردم گرایان نیز نسبت به آن تمایلی نشان ندادند و من علت این امر را به اندازه کافی شرح داده ام. وانگهی مسئله اساسی در این است که اصولاً ملحق شدن استثمارزده به جامعه مغایر با استثمار است. زیرا این طریق استثمارگر و استثمارزده را در هم می آمیزد یعنی روابط استعماری را از میان برمی دارد.

من راه‌حلهای جزئی را یادآور نمی شوم: مثلاً برجای ماندن استثمارگر در مستعمره آزادی یافته! برجای-ماندن به عنوان پیگانه لیکن با حقوقی خاص! کیست که نداند چنین ساختمانی نه تنها مخالف با هر قانون است، از نظر تاریخی نیز محکوم به ریشه کن شدن می باشد؟ معلوم نیست چرا باید خاطره امتیازات ناحق بتواند بتنهائی ضامنی برای امتیازات نو گردد؟ در هر حال در چهارچوب دستگاه استثمار برای استثمارگر راه رهایی نیست. خواهند گفت؛ این خود دلیل کافی است برای اینکه

استعمارگر در مستعمره بند شود و جلو هر نوع دگرگونی را سد کند و خویشتن را به عنوان دیوصفت بپذیرد و «بیگانگی از خود» را فدای منافع فردی نماید. ولی باز هم راه نیست. زیرا اگر خود استعمارگر هم میلی به درمان بیماری «سودبخش» خویش نداشته باشد، تاریخ و ادارش خواهد کرد و این سکه را روی دیگری نیز هست؛ استعمارزده و ادارش خواهد ساخت.

۲- روزی خواهد آمد که استعمارزده سر بلند کند و تعادل ناپایدار استعمار را برهم زند.

زیرا برای استعمارزده نیز راه نجاتی جز پایان استعمار نیست. مخالفت او مطلق خواهد بود؛ یعنی نه تنها شکل «عصیان» خواهد گرفت، بلکه يك گام از عصیان نیز فراتر خواهد رفت، گامی که طلب «واژگونی» است. عصیان: موجودیت استعمارگر آفریننده ظلم و فشار است و تنها انهدام کامل استعمار می تواند آزادی استعمارزده را تأمین کند. مثلاً این اواخر امیدواری زیادی نسبت به اصلاحات «بورقیبه» وار ابراز می شد به گمان من در اینجا نیز ابهامی پیش آمده است و آن اینکه اگر مفهوم «بورقیبه ایسم» گذشت از منازل است پس ایست در يك منزل (در هیچیک از منزلها) نیست. امروز رهبران سیاه از اتحاد با فرانسه گفتگو می کنند. این هم منزلی است در جاده آزادی کامل و پرهیزناپذیر فردا. آیا بورقیبه خود به بورقیبه ایسمی که به او نسبت می دهند باور دارد؟ آیا رهبران سیاه باور می کنند که روندنا بود کننده ای که استعمار را از جای برخواید کند این منازل را برجای

گذارد؟ از هم اکنون کمتر از سی ساله‌ها سازش نسبی
پیرترها را درک نمی‌کنند.

واژگونی: مایادآور شدیم که از نظر مادی، استعمار،
استعمارزده را می‌کشد. اکنون باید افزود که از نظر
روانی نیز او را به نابودی می‌کشاند. استعمار روابط
آدمیان را قلب می‌کند، نهادها را منهدم و منجمد می‌نماید،
انسانها را تباه می‌سازد، پس استعمارزده از بهر زندگی
نیاز به از میان بردن استعمار دارد لیکن از بهر آدمی شدن
نیاز او به از میان بردن استعمارزده‌گی خویش است.

انهدام استعمار پیش درآمدی در راه آزادی کامل و
خویشتن‌یابی است و برای آزاد شدن از چنگ استعمار،
استعمارزده باید اول از ظلم و فشار و کمبودهای گروه
استعمارزده‌گان آزاد شود. برای آزادی کامل باید اول از
شرایطی که تاکنون در آن مبارزه می‌کرده است رها گردد.
تا به امروز ملت‌گرا بود زیرا در راه هویدا ساختن ملت و
شخصیت ملتش مبارزه می‌کرد اکنون باید آزادی خود را
در برابر این ملت بدست آورد. درست است که می‌تواند
هنوز خویشتن را ملت‌گرا بخواند لیکن باید ملت‌گرایی را
بدلخواه برگزیند و نه اینکه هستیش اسیر ملت باشد.
باید آزادی خود را در برابر مذهب گروهش بازیابد و
نه اینکه هستیش اسیر این مذهب باشد، همچنین در مورد
سنن و وابستگی نژادی و غیره... دیگر نباید خویشتن را
از لابلای سلسله‌مراتب استعمارگر مشخص کند. و باید
هرآنچه از او به عنوان منفی یاد می‌کرد رها سازد: مانند
مقابله مشهور و بیجای شرق و غرب که استعمارگر به آن

جان بخشیده بود تا سنگری ابدی میان خود و استعمارزده پدید آورد. اگر سیمای استعمار، سیمای انگلستان یا فرانسه است آموخته‌های فرهنگی و فنی از آن همه ملت‌هاست. علم‌نه‌غربی است و نه شرقی. همچنانکه نه‌شهری است و نه کارگری! قالب‌گیری بتون دو راه دارد: راه درست و راه نادرست!

پس استعمارزده چه خواهد شد؟ براستی او کیست؟ من در سرشت آدمیان، نه به جوهر ماوراءالطبیعه باور دارم و نه به جوهر صفات. امروز استعمارزده توصیف پذیر است و من کوشیدم تا نشان دهم که او رنج می‌برد و قضاوت می‌کند و منشی دارد. روزی که این انسان ستم‌دیدگی و کمبودپذیری درونی و بیرونی را از خود بزداید، استعمارزدگی را نیز خواهد زدود و انسانی دیگر خواهد شد. درست است که همیشه موقعیت جغرافیائی و سنتها باقی است، لیکن شاید در آن روز اختلاف میان يك الجزایری و يك فرانسوی اهل مارسی کمتر باشد تا اختلاف میان يك الجزایری و يك لبنانی!

روزی که این ابعاد بدست آمد، استعمارزده دیروز انسانی مانند همه انسانها خواهد شد. با نیکبختیها و بدبختیهایشان لیکن انسانی خواهد شد: آزاد.

کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فلسفه

نوشته کاترکروزا و برای این ترجمه عزت الله فولادوند گفتگوبا هربرت مارکوزه و کارل پوپر	آلبر کامو (چاپ دوم) انقلاب یا اصلاح (چاپ دوم) تحلیل ذهن
نوشته برتراند راسل ترجمه منوچهر بزرگمهر نوشته افلاطون	تیمائوس
ترجمه محمدحسن لطفی نوشته هگل ترجمه دکتر حمید هنایت نوشته موریس گرنستن ترجمه منوچهر بزرگمهر	خداایگان و بنده (چاپ دوم) ژان پل سارتر
نوشته دیوید کات ترجمه رضا پراهنی نوشته منوچهر بزرگمهر نوشته آرن نانس	فانون فلسفه تحلیل منطقی کلر ناپ
ترجمه منوچهر بزرگمهر نوشته الصدر مک ایتایر ترجمه دکتر حمید هنایت	مارکوزه (چاپ دوم)

نوشته برتراند راسل	مسائل فلسفه
ترجمه منوچهر بزرگمهر	(چاپ دوم)
نوشته سوزان لنگر	منطق سبلیک
ترجمه منوچهر بزرگمهر	
نوشته یوستوس هارت ناک	ویتگنشتاین
ترجمه منوچهر بزرگمهر	
نوشته منوچهر بزرگمهر	فلسفه چیست؟
نوشته افلاطون	دوره آثار افلاطون (۷ جلد)
ترجمه محمدحسن لطفی - رضا کاروانی	

دین

نوشته دیوید هیوم	تاریخ طبیعی دین
ترجمه دکتر حمید عنایت	(چاپ دوم)

آموزش و پرورش

نوشته ایوان ایلیچ	فقر آموزش در امریکای لاتین
ترجمه هوشنگ وزیری	(چاپ دوم)

جامعه‌شناسی

نوشته دکتر جمشید بهنام	ساختهای خانواده مرغوشاوندی در ایران
	(چاپ دوم)
نوشته دکتر شاپور راسخ و دکتر جمشید بهنام	مقدمه بر جامعه‌شناسی
نوشته مایکل هرینگتن	امریکای دیگر
ترجمه ابراهیم یونسی	

سیاست

نوشته ک. بیلز	امریکای لاتین و دنیای انقلاب
ترجمه و. ح. تبریزی	(چاپ سوم)
نوشته فرانتس فانون	انقلاب آفریقا
ترجمه محمد امین کاردان	(چاپ چهارم)
نوشته فرانتس فانون	پوست سیاه صورتکهای سفید
ترجمه محمد امین کاردان	(چاپ دوم)
نوشته ولادیمیر پوزنر	ایالات نامتحد
ترجمه محمد قاضی	(چاپ دوم)

نوشته برتراند راسل	جنگ ویتنام
ترجمه صمد خیرخواه	(چاپ دوم)
نوشته آلبرمی	چهره استمارگر ، چهره استمارزده
ترجمه هما ناطق	(چاپ سوم)
نوشته روژه کودروا - فایض ا. سائق	در جنبه مقاومت فلسطین
ترجمه اسدالله مبشری	
نوشته قوام نکرومه	روزهای سپاه فنا
ترجمه جواد پیمان	
نوشته یوگنیا. س. گینزبرگ	سفری درگردباد
ترجمه دکتر مهدی سمسار	
نوشته ماکسیم رودنسون	عرب و اسرائیل
ترجمه دکتر رضا پراهنی	(چاپ سوم)
گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در الجزایر	مسئله فلسطین
ترجمه اسداله مبشری	
نوشته جان هرسی	هیروشیما
ترجمه چنگیز حیات داوودی	(چاپ دوم)
نوشته راس تریل	۸۰۰,۰۰۰,۰۰۰ مردم چین
ترجمه حسن کامشاد	
نوشته لئوتروتسکی	یادداشت‌های روزانه
ترجمه هوشنگ وزیری	(چاپ سوم)
نوشته ماریان دوپوزی	سرمایه‌داری امریکا
ترجمه محمد قاضی	
نوشته برنارد دیدریچ والپرت	هائیتی و دیکتاتورآن
ترجمه سروش حبیبی	
نوشته فرانسیسکو خولیانو	سیمای پنهان برزیل
ترجمه محمدعلی صفریان	
نوشته بنجامین براولی	تاریخ اجتماعی سیاهان امریکا
ترجمه سروش حبیبی	
نوشته ویلیام ايجت اسمث	نپه‌ره
ترجمه همدالله گله داری	

انگولا

نوشته داگلاس ویلرورنه پلیسیه
ترجمه محمود فخر داعی
نوشته بنجامین کوارلز
ترجمه ابراهیم یونسی

سیاهان امریکا را ساختند

اقتصاد

نوشته ر. تریفین-ژان دونیزه - فرانسوا پرو
ترجمه دکتر امیر حسین جهانبگلو
نوشته پیتر. اودل
ترجمه دکتر امیر حسین جهانبگلو
نوشته دکتر محمد علی موحد
نوشته آنجلو آنجلو پولوس
ترجمه دکتر امیر حسین جهانبگلو
نوشته پل بروک
ترجمه دکتر امیر حسین جهانبگلو

بحران دلار

(چاپ دوم)

نفت و کشورهای بزرگ جهان

(چاپ دوم)

نفت ما و مسائل حقوقی آن

(چاپ دوم)

جهان سوم در برابر کشورهای غنی

(چاپ دوم)

جهان سوم درین بست

حقوق

گردآورنده هوشنگ زندی

مجموعه قوانین و مقررات شهرداریها

آموزش زبان

آموزش حروف انگلیسی (برای نوآموزان

زبانهای لاتین)

علی و آذر (کتاب آموزش انگلیسی برای

نوآموزان)

هدیه (کتاب آموزش انگلیسی برای

نوآموزان)

ریاضیات

نوشته سومینسکی گولووینا یاگلووم

ترجمه پرویز شهریاری

نوشته یاکوف اسمنویچ دوبنوف

ترجمه پرویز شهریاری

استقراء ریاضی

اشتباه استدلالهای هندسی (۴)

نوشته م. ه. شفیمیا	اصول خطکش محاسبه (۱) (چاپ دوم)
نوشته ایلیایاکولویج باکلمان	انعکاس (۵)
ترجمه پرویز شهریاری	
نوشته ایزائیل سالامونویچ گرادشتین	ورودی بهمنطق ریاضی
ترجمه پرویز شهریاری	
نوشته محمدبن موسی خوارزمی	جبر و مقابله خوارزمی
ترجمه حسین خدیو جم	
نوشته محمود مهدی زاده - مصطفی رنگچی	حساب استدلالی (چاپ دوم)
نوشته واتسلاو سرپینسکی	۲۵۰ مسئله حساب
ترجمه پرویز شهریاری	
نوشته امیر منصور صدری - جواد افتخاری	رسم فنی (دبیرستانی)
نوشته س. بوگولیویف - ا. وینف	رسم فنی (دانشگاهی)
ترجمه باقر رجالی زاده	
نوشته پرویز شهریاری، احمد فیروزنیا	روشهای مثلثات
نوشته ریچارد کورانت و هربرت راینز	ریاضیات چیست؟
ترجمه حسن صفاری	
نوشته سرژ برمان و رنه بزار	ریاضیات نوین
ترجمه احمد بیرشک	(چاپ دوم)
نوشته یاکوب ایسیدورویچ پرلمان	سرگرمیهای هندسه
ترجمه پرویز شهریاری	
نوشته استیفن س. بارکر	فلسفه ریاضی
ترجمه احمد بیرشک	
نوشته گ. ک. استاپو	لگاریتم
ترجمه پرویز شهریاری	

مسائل عمومی ریاضیات

معادلات دیفرانسیل

نامساویها (۳)

نظریه مجموعه‌ها (۲)

ریاضیات در شرق

علوم طبیعی

آموزش حل مسائل شیمی آلی

(چاپ دوم)

آموزش شیمی

(چاپ پنجم)

اصول شیمی نو

اشعه لازر

روش حل مسائل فیزیک

سرگرمیهای شیمی

جانی زمین‌شناسی

مسائل مسابقات شیمی

مسائل مسابقات فیزیک و مکانیک

نوشته باقر امامی

نوشته محمد جواد افتخاری

نوشته پاول پتروویچ کاروئین

ترجمه پرویز شهریاری

نوشته واتسلاو سرینسکی

ترجمه پرویز شهریاری

ترجمه پرویز شهریاری

نوشته دکتر پرویز ایزدی

نوشته دکتر پرویز ایزدی:

نوشته علی افضل صمدی

نوشته گریوونسکی - چکالینسکایا

ترجمه فضنفر بازرگان

نوشته م. اسپرانسکی

ترجمه فضنفر بازرگان

نوشته و لاسف - ترینونف

ترجمه باقر مظفرزاده

نوشته ابرو چف

ترجمه عبدالکریم قریب

ترجمه باقر مظفرزاده

نوشته س. او. گونچارنکو

ترجمه فضنفر بازرگان

مردم شناسی

لوی استروس

نوشته ادموند لیچ
ترجمه دکتر حمید هنایت

علوم به زبان ساده برای کودکان و نوجوانان

خزندگان و دوزیستان

نوشته لوسیل ساترلند

ترجمه احمد ایرانی

درختان

نوشته کی ویر

ترجمه احمد ایرانی

سفر به فضا (کتاب برگزیده سال شورای
کتاب کودک)

نوشته لوسیل ساترلند

ترجمه احمد ایرانی

نوشته ژنه داربی

قورباغه را می شناسید

ترجمه مهدخت دولت آبادی

پزشکی

طب داخلی برای پرستار

نوشته دکتر محمد بهشتی

(چاپ دوم)

تکنولوژی

تلویزیون

نوشته مهندس خداداد القایی

هنر

راهنمای نقاشی

فلامنلی گنجی

صداشناسی موسیقی

نوشته امین شهپیری

ادبیات (تحقیقات ادبی)

بانگ جرس (راهنمای مشکلات دیوان حافظ)

نوشته پرتو طلوی

داستانها و قصهها

تألیف مجتبی مینوی

دو باره کلیل و دمنه

نوشته دکتر محمد جعفر محبوب

نوشتۀ بدیع الزمان فروز انفر	سحن و سخنوران
نوشتۀ شاهرخ مسکوب	سوگ سیاوش (چاپ چهارم)
نوشتۀ مصطفی بی آزار، محمدحسن ظهوری، علی مرتضائیان، نعمت الله مطلوب	گزینۀ ادب فارسی
تألیف مجتبی مینوی	نقد حال
نوشتۀ گوستاو یانوش	گفتگو با کافکا
ترجمۀ فرامرز بهزاد	
به تصحیح مجتبی مینوی	نامه تنسر به گشنسب
و تعلیقات مجتبی مینوی محمد اسماعیل رضوانی	
نوشتۀ نصیرالدین طوسی	اخلاق ناصری
به تصحیح مجتبی مینوی - علیرضا حیدری	

شعر

از مجدالدین میرفخرائی (گلچین گیلانی)

گلی برای تو (مجموعه شعر)

نمایشنامه‌ها

آدم آدم است

(چاپ سوم)

افسانه‌های تباری

نوشتۀ برق‌ولت برشت

ترجمۀ شریف لنکرانی

نوشتۀ سوفوکلس

ترجمۀ شاهرخ مسکوب

نوشتۀ میرزا فتحعلی آخوندزاده

ترجمۀ میرزا جعفر قراجه‌دافی

نوشتۀ هاینرک کیهارت

ترجمۀ نجف دریابندری

نوشتۀ برناردشا

ترجمۀ جواد شیخ‌الاسلامی

نوشتۀ الکساندر و اسیلیوس سوخووروف-کابیلین

ترجمۀ ضیاءاله فروشانی

تمثیلات (شش نمایشنامه و یک داستان)

قضیه رابرت اوپنهایم

مرد سر نوشت

عروسی کریچینسکی و پرونده

رمانها

آزادی یا مرگ

(چاپ دوم)

نوشتۀ نیکوس کازانتزاکیس

ترجمۀ محمد قاضی

نوشته آلن پیتون
 ترجمه سیمین دانشور
 نوشته میگل انخل استوریاس
 ترجمه زهرای خانلری (کیا)
 نوشته فلودور داستایفسکی
 ترجمه مهری آهی
 نوشته سیمین دانشور
 نوشته ای. ام. فورستر
 ترجمه حسن جوادی
 نوشته نیکوس کازانتزاکیس
 ترجمه محمد قاضی
 نوشته هاوارد فاست
 ترجمه دکتر حسن کامشاد

نوشته بنیامین
 ترجمه مهدخت دولت آبادی
 نوشته رابرت لاوسن
 ترجمه مهدخت دولت آبادی

نوشته ای. اچ. کار
 ترجمه دکتر حسن کامشاد
 نوشته کارل ر. پوپر
 ترجمه احمد آرام

بنال وطن
 (چاپ سوم)
 قوروتومبو

جنایت و مکافات
 (چاپ دوم)
 سووشون (داستان)
 (چاپ هفتم)
 گذری به هند

مسیح باز مصلوب
 (چاپ دوم)
 تامپین

ادبیات کودکان

اقبال و غزل
 سرگذشت فر دیناند

فلسفه تاریخ

تاریخ چیست؟
 (چاپ سوم)
 فقرتاریخنگری

سفرنامه

سفرنامه -

تألیف و پلیمز جکسن
ترجمه منوچهر امیری ، فریدون بدره‌ای
نوشته پنج سوداگرو نیزی در زمان حکومت
آق‌قویونلو
ترجمه دکتر منوچهر امیری
نوشته دورا که ویلس
ترجمه مسعود رجب‌نیا

سفرنامه و نیزیان در ایران

سفیران پاپ به دربار خانان مغول

تاریخ

امیرکبیر و ایران
(چاپ چهارم)
اندیشه ترقی و حکومت قانون (عصر سپهسالار)
اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده
تاریخ و فرهنگ
جنگ داخلی اسپانیا
(جلد اول)
جنگ داخلی اسپانیا
(جلد دوم)
نامه‌هایی از تبریز
فاجعه سرخ‌پوستان
مالیات سرانه و تأثیر آن در گرایش به اسلام

نوشته فریدون آدمیت
نوشته فریدون آدمیت
نوشته فریدون آدمیت
تألیف مجتبی مینوی
نوشته هیوتامس
ترجمه دکتر مهدی سمسار
نوشته هیوتامس
ترجمه دکتر مهدی سمسار
نوشته ادوارد براون
ترجمه حسن جوادی
نوشته دی‌براون
ترجمه محمد قاضی
نوشته دانیل دنت
ترجمه محمد علی موحد

